



ویکتور پلوفین

چاپ دوم

اومون را

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

اومون را

ویکتور پلِوین
اومون را
ترجمه‌ی پیمان خاکسار



سرشناسه: پلوین، ویکتور، - ۱۹۶۲ م.
 عنوان و نام پدیدآور: امون را / ویکتور پلوین، ترجمه‌ی پیمان خاکسار
 مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۲ ص.
 شابک: 978-600-6846-81-1
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Omon Ra, 1998
 یادداشت: متن اصلی کتاب حاضر به زبان روسی بوده و کتاب حاضر از زبان انگلیسی به فارسی ترجمه شده است.
 موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
 شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، - ۱۳۵۴، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۸ الف پ ۸ / PG۳۴۸۱
 رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۴
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۶۸۵۴۱

اومون را ویکتور پلوین

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲، تهران

چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۲، تهران

۸۰۰۰ تومان

شابک: ۱- ۸۱- ۶۸۴۶- ۶۰۰- ۹۷۸

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات زاوش است.

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹

تلفن دفتر فروش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

ترجمه‌ی این کتاب برای همسر، مریم

پ.خ.

یادداشت مترجم

درباره‌ی ویکتور پلوفین

ویکتور اولگوییچ پلوفین^۱ سال ۱۹۶۲ در مسکو به دنیا آمد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان در مؤسسه‌ی مهندسی برق مسکو تحصیل کرد و مدرک مهندسی الکترومکانیک گرفت. بعد در کلاس‌های نویسندگی خلاق انستیتو ادبیات شرکت کرد. سپس در مجله‌ی علم و دین استخدام شد و دبیر بخش عرفان شرقی مجله شد. اولین داستان پلوفین در سال ۱۹۸۹ چاپ شد و تا سال ۱۹۹۲ داستان‌های کوتاه او در مجلات و مجموعه داستان‌های مختلف منتشر می‌شد. در سال ۱۹۹۲ مجموعه داستان پلوفین به نام *فانوس آبی* برنده‌ی جایزه‌ی بوکر روسی شد. اولین رمانش، *اومون را*، هم در همین سال به چاپ رسید. پس از *اومون را* رمان‌های *زندگی حشرات*، *انگشت کوچک بودا*، *بابل*، *اعداد* و *کتاب مقدس گرگینه* را منتشر کرد. پلوفین از محبوب‌ترین نویسندگان حال حاضر روسیه است.

پلوفین با استفاده از قواعد عرفی ژانر علمی-تخیلی، متون پیچیده و چندلایه‌ی پست مدرنیستی خود را می‌نویسد. در آثار او عناصر فرهنگ پاپ

1. Victor Olegovich Pelevin

و فلسفه‌های مستور همزمان وجود دارند. او اعتقاد دارد که خواننده به متن معنا می‌دهد. رمان *بابل* پلویین با این جمله آغاز می‌شود: «هر فکری که در فرایند خوانش کتاب در ذهن خواننده شکل بگیرد مشمول قانون حقوق مؤلف است. تفکر بدون اجازه ممنوع است.»

پلویین نویسنده‌ای به شدت گوشه‌گیر است و از مصاحبه پرهیز دارد. هر بار هم که تن به مصاحبه داده به جای صحبت راجع به آثارش بیشتر درباره‌ی فلسفه‌های گوناگون و ماهیت ذهن حرف زده. او از کافکا و بولگاکف به عنوان نویسندگان محبوب خود نام برده است.

درباره‌ی ترجمه

همه‌جا گفته‌ام که ترجمه از ترجمه کار صحیحی نیست. ولی علاقه‌ام به این کتاب باعث شد تا این کار ناصحیح را انجام دهم. پلویین را از سال‌ها قبل می‌شناختم و همیشه منتظر بودم تا اثری از او را روی پیشخوان کتاب فروشی‌ها ببینم. ولی وقتی دیدم انتظار حدوداً ده ساله‌ام به نتیجه‌ای نرسید، خودم دست به کار شدم. کتاب را از روی دو ترجمه‌ی انگلیسی به فارسی برگردانده‌ام. یکی ترجمه‌ی اندرو برومفیلد^۱ (مترجم تمام آثار پلویین که ترجمه‌ی جنگ و صلح تولستوی را هم در کارنامه‌ی خود دارد) و ترجمه‌ی دیگری که در فضای مجازی پیدا کردم و نتوانستم ردی از نسخه‌ی چاپی‌اش بیابم. ترجمه‌ی اول شیواتر بود و ترجمه‌ی دوم وفادارتر. برومفیلد بخش‌هایی از کتاب را به سلیقه‌ی خودش حذف کرده، ولی ترجمه‌ی دوم کلمه به کلمه به متن روسی وفادار است. مبنای ترجمه‌ی فارسی ترجمه‌ی برومفیلد است ولی تمام جملات آن با ترجمه‌ی دوم هم مطابقت داده شده

1. Andrew Bromfield

تایک وقت حذف‌های برومفیلد به ترجمه‌ی فارسی راه پیدا نکنند. از متن روسی کتاب هم به لطایف‌الحیلی بهره‌ی بسیار بردم.

درباره‌ی ترجمه‌ی عنوان کتاب

آمون^۱ یکی از رب‌النوع‌های شهر تیبز مصر باستان بوده. بعد از شورش اهالی تیبز علیه حکومت مرکزی، آمون اهمیت‌ی ملی پیدا کرد و با «را» یا «رع» — الاهی خورشید — یگانه شد و به آمون را تغییر نام داد. نام کتاب، /امون را^۲ است. امون که نام کوچک شخصیت اصلی کتاب است در واقع نام نیروی ویژه‌ی پلیس روسیه هم هست.

پ.خ.

برای قهرمانان کیهان شوروی

اومون را

اومون اسمی معمولی نیست و شاید بهترین هم نباشد. انتخاب پدرم بود. تمام عمرش در نیروی پلیس خدمت کرده بود و دوست داشت من هم پلیس شوم.

معمولاً بعد از این که دُمی به خمره می زد به من می گفت، «بین چی می گم اومی، اگه با همچین اسمی عضو نیروی پلیس بشی... بعد اگه عضو حزب بشی...»

هر چند که پدرم گاهی اسلحه می کشید و به مردم شلیک می کرد، ولی ذاتاً آدم خبیثی نبود. ته وجودش شاد بود و دل رحم. خیلی دوستم داشت و آرزویش این بود که دست کم زندگی چیزهایی را که از او دریغ کرده به من ارزانی کند. آرزوی قلبی اش این بود که نزدیک مسکویک زمین بخرد و چغندر و خیار بکارد. قصدش این نبود که بفروشدشان یا ازشان تغذیه کند (هر چند که این ها هم بود)، بیشتر دلش می خواست تا کمر برهنه شود و با بیل زمین را شخم بزند و وول خوردن کرم های خاکی و بقیه ی موجودات زیرزمینی را تماشا کند و گاری های کود را از این سر شهرک تفریحی به آن سر ببرد و سر راهش کنار دروازه ی ویلاها بایستد و با مردم خوش ویش کند. وقتی

که فهمید دستش از چنین چیزهایی کوتاه است، آرزویش این شد که دست کم یکی از برادران کریوومازوف^۱ زندگی طولانی و سعادتمندی داشته باشد (برادر بزرگم اُویر^۲، که پدرم دوست داشت یک سیاستمدار شود، در یازده سالگی از مننژیت مُرد و تنها چیزی که ازش خاطرَم است علامت مادرزاد مستطیل شکلی بود که برپیشانی داشت).

نقشه‌های پدر برای آینده‌ی من چندان مایه‌ی اطمینان خاطرَم نبود، چون با این‌که خودش عضو حزب بود و یک اسم روسی عالی داشت، ماتوی^۳، آن‌چه در ازای تمام تلاش‌هایش به دست آورد یک مقرری ناچیز بود و پیری بی‌پُراز مستی و تنهایی.

مادرم را خوب یادَم نیست. تنها خاطره‌ام از او این است: یک‌بار پدرم که تا خرخره نوشیده بود می‌خواست تفنگش را از غلاف درآورد و مادرم با موهای آشفته سعی می‌کرد جلوش را بگیرد و سرآخر داد زد «ماتوی، سر عقل بیا!»

خیلی بچه بودم که مادرم مُرد و سرپرستی‌ام را سپردند به خاله‌ام و آخر هفته‌ها به دیدن پدرم می‌رفتم. اغلب سرخ و وُف کرده بود و مدالی که همیشه به داشتنش می‌نازید، روی زیرپیراهن کشیفش آویزان بود. اتاقش بوی بد می‌داد و به دیوار تابلویی بدلی از خلقت آدم میکَل آنز آویزان بود. آدم به پشت دراز کشیده بود و پروردگار ریشو بر فرازش معلق بود و دست توانمندش را دراز کرده بود تا انگشت نحیف آدم را لمس کند. این نقاشی تأثیر عمیقی روی پدرم داشت، او را یاد چیزهایی از گذشته می‌انداخت. معمولاً روی زمین می‌نشستم و با قطار اسباب بازی‌ام بازی می‌کردم و پدرم

۱. Krivomazov Brothers؛ بازی بی‌آشکار با برادران کارامازوف داستایوسکی. با این تفاوت که کریوومازوف در گوش یک روس زبان بسیار بدآهنگ است. کریووم یعنی شاید و مازوف یعنی از دست دادن همه چیز یا رسوایی.

روی مبل خرناس می کشید. بعضی وقت ها از خواب بیدار می شد و مدتی چپ چپ نگاهم می کرد و بعد، به زور از کاناپه پایین می آمد و خودش را روی زمین به طرفم می کشید و دست پُراز رگش را به قصد دست دادن به سمتم دراز می کرد و می گفت «اسم فامیل شما چیه؟»

جواب می دادم «کریوومازوف». و لبخندی ساختگی و شرمسارانه می زدم و او دستی به سرم می کشید و بهم آب نبات می داد. این آیین همیشگی را چنان مکانیکی اجرا می کرد که حتا باعث انزجارم هم نمی شد. راجع به خاله ام تقریباً هیچ چیزی برای گفتن نداشتم، کاملاً نسبت به من بی تفاوت بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که تمام تعطیلات تابستانی ام را در انواع و اقسام اردوهای پیشگامان و فوق برنامه های مدرسه بگذرانم.

تمام خاطرات کودکی ام بالاخره با رویای آسمان ربط پیدا می کنند. البته که این ها آغاز زندگی ام نبودند: قبل از این اتاقی بود روشن و دراز پُراز بچه های دیگر و مکعب های پلاستیکی بزرگی که روی زمین پخش و پلا بودند؛ همچنین پلکان بیخ زده ی یک سرسره ی چوبی که با زحمت و دقت از آن بالا می رفتم. حیاط پُراز مجسمه های گچی و بیخ بسته ی کوه نوردان جوان بود و خیلی چیزهای دیگر. ولی نمی توانم با اطمینان بگویم این من بودم که تمام این ها را می دیدم. اوایل کودکی (مثل پس از مرگ، البته شاید) انسان در یک زمان در تمام جهات گسترده می شود، برای همین می توانیم بگوییم هنوز وجود نداریم — شخصیت بعداً به وجود می آید، زمانی که اتصال با یک جهت مشخص برقرار می شود.

محل زندگی ام نزدیک سینما کاسموس بود. محله ی ما زیر سایه ی ماکت یک موشک فلزی بود، ایستاده بر ستونی از دود که از تیشانیوم پرداخت شده بود، شبیه شمشیری که در زمین فرو رفته باشد. ولی خنده دار

این جاست که این موشک شروع شخصیت من نبود، شخصیت من از هواپیمایی چوبی آغاز شد که در زمین بازی کنار خانه مان قرار داشت. هواپیما که نمی شد بهش گفت، یک جور خانه ی اسباب بازی بود با دو پنجره، و یک نفر موقع بازسازی اش با تخته سه لا برایش بال و دم درست کرده بود و دست آخر رویش رنگ سبزرده بود و چند جایش هم ستاره های قرمز بزرگ نقاشی کرده بود. دوسه نفر داخلش جامی شدند، بالایش هم یک اتاقک کوچک بود با یک پنجره ی سه گوش که به دیوار سازمان نظام وظیفه باز می شد. براساس قانونی نانوشته، تمام بچه ها این اتاقک را کابین خلبان به حساب می آوردند. هربار که مثلاً هواپیما مورد تهاجم قرار می گرفت اول آن هایی که در بدنه ی هواپیما نشسته بودند بیرون می پریدند و بعد که زمین غرش کنان به پنجره ها نزدیک می شد خلبان، اگر فرصت می کرد، بیرون می پرید. من همیشه سعی می کردم خلبان باشم، واقعاً می توانستم آسمان و ابرها و زمین را ببینم که زیرم شناورند، در حقیقت تمام این ها را همان جایی می دیدم که دیوار آجری اداری نظام وظیفه قرار داشت، درست جایی که بنفشه های پُر زردار و کاکتوس های غبار گرفته با افسردگی از پنجره ها بیرون را نگاه می کردند.

عاشق فیلم های خلبانی بودم و یکی از این فیلم ها بزرگ ترین تأثیر را بر کودکی ام گذاشت. در عصری به تاریکی قعر کهکشان تلویزیون خاله ام را روشن کردم و روی صفحه هواپیمایی دیدم با بال های افراشته که یک طرفش یک صلیب بود و طرف دیگرش یک آس پیک. صورتم را به صفحه ی تلویزیون نزدیک کردم و ناگهان چشمانم با نمایی نزدیک از کابین خلبان پُر شد. پشت شیشه ی ضخیم، یک صورت شبه انسان دیدم که عینکی شبیه عینک کوه نورد ها زده بود و کلاه ایمنی روی سر داشت و هدفون چرمی براق روی گوشش بود و لبخند می زد. خلبان دست آزادش را

که با دستکش بلند مشکی پوشیده شده بود بلند کرد و برایم دست تکان داد. بعد صفحه‌ی تلویزیون با نمایی از داخل یک هواپیمای دیگر پُر شد: دو خلبانِ دیگر با پوستین، جلو و فرمانِ شبیه هم نشسته بودند و هواپیمای دشمن را که کنارشان پیچ و تاب می‌خورد، تعقیب می‌کردند.

یکی از خلبان‌ها به دیگری گفت «ام - ۱۰۹. الان ما رو می‌زنه.» و آن یکی که صورت وحشی و زیبایی داشت سر تکان داد.

بعد در ادامه‌ی مکالمه‌ای که من وسطش رسیده بودم، گفت «نمی‌خوام بهت تحمیل کنم ولی بهتره با واریا بمونی، تا قبرا»

در این لحظه از آن‌چه روی صفحه اتفاق می‌افتاد جدا شدم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد، شاید هم نشود اسمش را فکر گذاشت، یک سایه‌ی محو زودگذر، انگار فکر اصلی از کنار سرم گذشت و گوشه‌اش به مغزم گرفت. اگر توانسته بودم به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کنم و دنیا را از کابینی ببینم که دو خلبان پوستین‌پوش در آن نشسته بودند، پس می‌توانستم بدون کمک تلویزیون در هر کابینی که دلم می‌خواست بنشینم، چرا که پرواز چیزی نیست جز مجموعه‌ای از ادراکات و احساسات که قبلاً تقلیدِ مهم‌ترین‌شان را یاد گرفته بودم، یعنی نشستن در کابینِ آلونکی که ستاره‌های قرمز داشت و تماشا کردن دیوار اداری نظام وظیفه که نقش آسمان را بازی می‌کرد و در آوردن صدای هواپیما با دهانم.

این ادراک گنگ چنان مرا مشغول خود کرد که بقیه‌ی فیلم را درست ندیدم و فقط وقتی دوباره درگیر واقعیت تلویزیون شدم که صفحه پُر شد از دود هواپیماهای دشمن که با شتاب به سمت من می‌آمدند. فکر کردم این یعنی من می‌توانم از درون خودم بیرون را نگاه کنم همان‌طور که می‌توانم از هواپیما بیرون را نگاه کنم، اصلاً مهم نیست از کجا بیرون را نگاه می‌کنی، مهم چیزی است که می‌بینی... از آن به بعد هر بار که در خیابان‌های

پوشیده از برف راه می رفتم خودم را تصور می کردم که برفراز مزارع سفید پرواز می کنم و هربار که سر تکان می دهم، دنیا فرمان بردارانه به چپ و راست حرکت می کند.

باین حال فردی که با اطمینان می توانم «خود» بنامم بعدها و به تدریج شکل گرفت. فکر کنم اولین باری که چشمم به خود حقیقی ام باز شد وقتی بود که فهمیدم می توانم از لایه ی نازک و آبی آسمان رد شوم و به ورطه ی سیاه فضا سرک بکشم. این اتفاق همان زمستان افتاد، وقتی که برای بازدید نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی به جای دیگری از مسکورفته بودم. داشتم در کوچه ای تاریک و خالی و پوشیده از برف قدم می زدم که سمت چپم صدای عجیبی شنیدم، شبیه صدای زنگ یک تلفن بزرگ. برگشتم — و او را دیدم.

در فضای تهی جواری نشسته بود انگار به یک صندلی راحتی تکیه داده بود و همان طور که آرام حرکت می کرد شلنگ های فضایی پشت سرش باز می شد. شیشه ی کلاه ایمنی اش مثل قیر سیاه بود و تنها یک مثلث روشن روی آن دیده می شد ولی مطمئن بودم مرا می بیند. می توانست قرن ها از مرگش گذشته باشد. دستانش رازگویانه رویه ستارگان دراز بودند و پاهایش چنان بی نیاز از تکیه گاه که همان لحظه برای همیشه فهمیدم که تنها بی وزنی آزادی واقعی را به انسان ارزانی می کند، پس برای همین بود که در تمام زندگی ام رادیوهای غربی و کتاب های انواع و اقسام سولزیتسین ها فقط باعث شده بودند حوصله ام سر برود. ته قلبم از حکومتی که تهدید خاموشش باعث می شد هر چند نفری که دور هم تجمع می کنند، حتا برای چند ثانیه، مشتاقانه از بی فکرترین و احمق ترین فرد جمع تقلید کنند، نفرت داشتم. ولی از وقتی که درک کردم آرامش و آزادی روی زمین به دست نمی آید روحم به بالا عروج کرد و از آن پس هر چیزی که مسیر از پیش تعیین شده ام از

من می‌طلبید در تضاد با وجدان و شعورم قرار گرفت، چون روحم مرا به فضا فرا می‌خواند و علاقه‌ی چندانی نداشت به آن‌چه روی زمین اتفاق می‌افتاد. چیزی که برابرم دیدم موزاییکی بود روی دیوار نمایشگاه که نور موضعی برش انداخته بودند، تصویری از یک فضاانورد در کهکشان، ولی بیش از تمام کتاب‌هایی که تا آن لحظه خوانده بودم با من حرف زد. مدتی تماشایش کردم تا این‌که متوجه شدم کسی نگاهم می‌کند.

وقتی دوروبرم را نگاه کردم پسر عجیبی دیدم همسن و سال خودم که روی سرش یک کلاه خلبانی داشت با هدفون چرمی براق و یک عینک شنا به گردنش آویزان بود. کمی از من بلندتر بود و احتمالاً چند ماه بزرگ‌تر. وقتی وارد محوطه‌ای شدیم که با نور موضعی روشن شده بود، دست آزادش را که با دستکش مشکی پوشیده شده بود بلند کرد، بر لبانش لبخندی سرد نشست و یک‌آن دیدم که برابرم همان خلبانی ایستاده که بر بدنه‌ی هواپیمایش آس پیک نقاشی شده بود.

اسمش میتیوک^۱ بود. خانه‌مان نزدیک هم بود ولی به دو مدرسه‌ی مختلف می‌رفتیم. میتیوک به خیلی چیزها مشکوک بود ولی به یک چیز اطمینان داشت. اول این‌که می‌خواهد خلبان شود و بعد هم برود به ماه.

مشخصاً ارتباط غریبی هست میان الگوهای عمومی زندگی و جریان اتفاقات پیش پا افتاده‌ای که هر انسانی در زندگی روزمره درگیرش است و اهمیتی برای شان قایل نیست. حالا می‌توانم به وضوح ببینم که روند زندگی من از پیش تعیین شده بود، حتا پیش از آن که جداً به این فکر کنم که دوست دارم زندگی‌ام چگونه پیش برود. حتا تجلی‌یی از زندگی‌ام به شکلی ساده برابر چشمانم آمد. شاید پژواکی بود از آینده. یا شاید چیزهایی که به نظرمان پژواک آینده می‌آیند دانه‌هایی هستند که در همان لحظه بر خاکی زندگی می‌افتند و وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم فکر می‌کنیم پژواکی از آینده شنیده‌ایم.

تابستان بعد از کلاس هفتم گرم و پُرگردوغبار بود. یادم می‌آید نیمه‌ی اولش به دوچرخه سواری در یک بزرگراه خارج از مسکو گذشت. پشت دوچرخه‌ی کورسی‌ام یک جور جفجغه وصل کرده بودم. یک تکه کاغذ ضخیم را چندین بار تا زده بودم و با گیره‌ی لباس بسته بودمش به بدنه. راه که می‌رفتم گیر می‌کرد به پره‌های چرخ و صدایی شبیه صدای موتور هواپیما ایجاد می‌کرد. وقتی بارها و بارها از شیب خیابان آسفالت با سرعت پایین

می‌رفتم تبدیل به هواپیمای جنگنده‌ای می‌شدم که راه را بر همدش می‌بست. جنگنده‌ام بیشتر وقت‌ها یک هواپیمای شوروی نبود و این تقصیر من نبود؛ اوایل تابستان شنیدم کسی ترانه‌ی مضحکی می‌خواند که یک جمله‌اش این بود؛ «به نرمی یک گلوله می‌غرد فانتم من در آسمان پاک و آبی». باید اعتراف کنم که ترانه خیلی مسخره بود، ولی باعث شد تا عمق وجودم منقلب شوم. دیگر چه چیزی یادم می‌آید؟ «رد دودی می‌بینم در آسمان... خانه‌ام در تک‌راس دوراست...» و یک پدر بود و یک مادر و کسی به اسم مری، یک آدم حقیقی، چون در شعر از او اسم برده شده بود.

اواسط جولای برگشتم مسکو و بعد پدر و مادر میتیوک در اردوی راکت برای مان جا رزرو کردند. یک اردوی عادی بود برای بچه‌های جنوب، شاید کمی از بقیه‌ی اردوها بهتر. فقط چند روز اولی را که آن‌جا گذراندم خوب یادم هست، ولی دقیقاً تمام اتفاقاتی که بعدها اهمیت پیدا کرد طی همان چند روز افتاد. من و میتیوک در قطار بین واگن‌ها می‌دویدیم و هر چه بطری پیدا می‌کردیم می‌انداختیم توی توال. از آن منفذ کوچک به سرعت رد می‌شدند و می‌افتادند روی ریل و بی‌صدا منفجر می‌شدند. آن آهنگ مسخره که از ذهنم بیرون نمی‌رفت باعث شده بود به این بازی ساده به عنوان نبردی برای آزادی ویتنام نگاه کنم.

روز بعد با تمام افراد شرکت‌کننده در اردو که سوار همان قطار بودند توی یک ایستگاه متروک پیاده شدیم و آمارمان را که گرفتند، سوار چند کامیون شدیم. بعد از صرف مدتی طولانی در جاده‌ای بی‌پایان که در میان کوه‌ها پیچ و تاب می‌خورد، ابتدا سمت راست مان دریا پدیدار شد و بعد خانه‌هایی رنگارنگ. در یک میدان آسفالت به خط شدیم و به صف.

از کنار ردیف درختان سرو به سمت ساختمان‌های شیشه‌ای بالای تپه راه افتادیم. این‌جا غذاخوری بود و یک وعده ناهار سرد انتظارمان را

می کشید، چون دیگر تقریباً شب شده بود و خیلی دیرتر از موعد مقرر رسیده بودیم. غذا افتضاح بود — سوپ آبکی با ماکارونی ستاره ای، مرغ سفت با برنج و کمپوت بی مزه.

از سقف سالن غذاخوری مدل های مقوایی انواع و اقسام سفینه های فضایی آویزان بود، از نخ هایی چرب و کثیف. با حسی از ستایش به شان خیره شدم — سازنده ی ناشناس شان کلی زحمت کشیده بود و روی تمام شان حروف اول اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به چشم می خورد. ناگهان نور ضعیف خورشید که از پنجره به درون می تابید به نظرم نور چراغ متروبی آمد که از دل تاریکی تونل پدیدار می شود. احساس افسردگی کردم.

ولی میتیوک سرحال بود و دوست داشت حرف بزند.

چنگالش را رویه آسمان تکان داد و گفت «تو دهی بیست یه جور سفینه بوده. تو دهی سی هم یه جور دیگه. سفینه ی دهی پنجاه با قبلی ها فرق داشته. بعدی ها هم با قبلی ها فرق داشتن.»

با بی میلی پرسیدم «تو دهی بیست چه جور سفینه ای بوده؟»

میتیوک مدتی فکر کرد، گفت «آلکسی تولستوی راجع به تخم مرغ های فلزی بزرگی حرف زده که انرژی شون رواز انفجارهای بین ثانیه ای تأمین می کردن. قاعده ی کلی این بوده ولی احتمالاً راه های دیگه ای هم وجود داشته.»^۱

گفتم «ولی پرواز که نمی کردن.»

اشاره کرد به مدل های مقوایی بالاسرمان که در کوران هوا تکان می خوردند و گفت «این ها هم پرواز نمی کنن.»

۱. اشاره به رمان علمی - تخیلی آلتا.

بالاخره منظورش را فهمیدم، اگرچه نمی توانستم به جمله دریاورمش. تنها فضایی که سفینه های آینده ی کمونیستی در آن پرواز می کردند (اتفاقاً وقتی برای اولین بار با کلمه ی سفینه ی فضایی^۱ در کتاب های علمی تخیلی که قبلاً خیلی دوست شان داشتم برخورد کردم، فکر کردم به ستاره هایی ربط دارند که روی بدنه ی هواپیماهای شوروی نقاشی شده اند)، آگاهی جمعی مردم شوروی بود، درست مثل غذاخوری بی که درش نشسته بودیم، این جا هم فضایی کیهانی بود که گروه های پیش از ما سفینه هایی پرتاب کرده بودند که همچنان بر فراز صندلی های سالن سفرشان را در زمان ادامه می دادند، حتا زمانی که سازندگان سفینه های مقوایی مدت ها بود دیگر این جا حضور نداشتند. این تصورات تحت تأثیر منگی غیرقابل توضیحی که اغلب بعد از خوردن کمپوت آن جا به سراغم می آمد، موجب به وجود آمدن فکر عجیبی در سرم شد.

گفتم «من قبلاً خیلی دوست داشتم قطعات هواپیماهای پلاستیکی رو سرهم کنم، با چسب، مخصوصاً هواپیماهای نظامی رو.»
 میتیوک گفت «من هم همین طور ولی خیلی وقت پیش.»
 «من کیت های ساخت آلمان شرقی رو دوست داشتم. مال خودمون توشون خلبان نداشتن. خیلی مسخره بودن. کابین خلبان شون همیشه خالی بود.»

میتیوک گفت «آره، چی شد یاد این افتادی؟»
 چنگالم را طرف سفینه ای گرفتم که بالاسرمان بود و گفتم «داشتم فکر می کردم کسی تو این ها هست یا نه.»
 میتیوک گفت «نمی دونم، به هر حال سؤال جالبیه.»

ساختمان روی شیب ملایم تپه ساخته شده بود و پائینش یک جور پارک قرار داشت. میتیوک غیش زده بود و من تنهایی راه افتادم و چند دقیقه ی بعد به خیابانی طولانی و متروک رسیدم که سایه ی سروهای دو طرفش آن را تاریک کرده بودند.

در امتداد پیاده رو تخته سه لاهای بزرگی به سیم های برق آویزان بود که روی شان پوستر نصب کرده بودند. روی اولی پیشگامی بود که قیافه ی ساده ی روسی داشت، پرچمی سرخ به پایش بسته بود و شیپوری در دست داشت و خیره به دور دست نگاه می کرد. روی دومی همان پیشگام یک طبل به گردنش آویزان کرده بود و چوب هایش را در دست داشت.

روی سومی پیشگام باز هم به دور خیره شده بود، فقط این بار دستش را به حالت سلام نظامی بالا آورده بود. پوستر بعدی دو برابر قبلی ها بود، نزدیک سه متر ارتفاع داشت. دورنگ بود: سمت راستش که من داشتم به آرامی نزدیکش می شدم قرمز بود و سمت چپش سفید. این دورنگ با لبه ای ناهموار از هم جدا می شدند، سرخی به سفیدی حمله می برد و کم کم محو می شد. اول نفهمیدم چیست ولی وقتی نزدیکش شدم دیدم که این لکه های درهم برهم سرخ و سفید صورت لنین است، با ریشی نوک تیز شبیه قوچ دژکوب و دهانی باز؛ سر لنین بُعد نداشت، فقط نیم رخش بود و بقیه ی لکه های سرخ، بدنش بودند. شبیه پروردگاری بود غیرمادی که بر سطح دنیایی که خود آفریده بود موج می خورد.

پایم در ترک آسفالت گیر کرد و نگاهم رفت طرف تخته ای دیگر — دوباره همان پیشگام، فقط این بار لباس فضانوردی تنش بود و یک کلاه خود سرخ به دست داشت. روی کلاه خود حروف یواس اس آر حک شده بود و یک آنتن رویش بود. پیشگام بعدی تا کمر از یک موشک در حال پرواز بیرون آمده بود و با یک دستکش کلفت سلام نظامی می داد. پوستر آخر همان

پیشگام بود در لباس فضایی که بر سطح زرد درخشان ماه کنار سفینه‌ای شبیه سفینه‌های مقوایی غذاخوری ایستاده بود. تنها عضو بدنش که دیده می‌شد یک جفت چشم بود، همان چشمانی که بر تخته‌های قبلی بودند، فقط چون این بار بقیه‌ی صورتش با کلاه خود پوشیده شده بود اندوه ورنجی غیرقابل وصف در چشمانش دیده می‌شد.

صدای راه رفتن کسی را پشت سرم شنیدم و وقتی برگشتم میتیوک را دیدم. همان‌طور که نزدیکم می‌شد گفت «بود».

«چی بود؟»

«ببین.» دستش را دراز کرد. یک چیز سیاه دستش بود. یک آدمک پلاستیکی که سرش در آلومینیوم فویل پیچیده شده بود.

میتیوک گفت «توش یه صندلی مقوایی کوچولو بود. این عروسکه روش نشسته بود.»

پرسیدم «چی؟ سفینه‌ی اتاق غذاخوری رو تیکه‌تیکه کردی؟»
سر تکان داد.

«کی؟»

«همین الان. ده دقیقه پیش. عجیب‌ترین چیز این بود که همه چیز اون تو...» بعد دستانش را روی هم گذاشت و با انگشتانش یک شبکه درست کرد.
«تو غذاخوری؟»

«نه، توی سفینه. ساختنش رو با این آدمک شروع کردن. اول آدمک رو درست کردن و نشوندنش روی صندلی و بعد مقوارو با چسب دورش چسبوندن.»

میتیوک یک تکه مقوا نشانم داد. گرفتمش و به زحمت نقاشی‌های پُر جزئیات ابزارها و دستگیره‌ها و دکمه‌ها و حتا عکسی بر دیوار را تماشا کردم. میتیوک با لحنی اندیشمند و افسرده گفت «ولی جالب‌ترین چیز اینه

که هیچ دری وجود ندارد. بیرونش یه دریچه کشیده شده ولی داخلش پشت نقاشی دریچه، فقط چندتا عقربه ست.»

دوباره مقوارانگاه کردم و متوجه منفذی شدم که زمین از آن پیدا بود، کوچک و آبی.

میتیوک گفت «دوست دارم کسی رو که این رو ساخته پیدا کنم و با مشت بزنم تو صورت بد ترکیبش.»
پرسیدم «چرا؟»

میتیوک جواب نداد. در عوض دستش را عقب برد تا آدمک را پرت کند، ولی من دستش را گرفتم و از او خواستم که عروسک را به من بدهد. مخالفتی نکرد و نیم ساعت بعدی به این گذشت که یک جعبه‌ی خالی سیگار پیدا کنم تا عروسک را بگذارم داخلش.

بازتاب این کشف غریب فردایش به ما رسید، زمان استراحت. در باز شد و اسم میتیوک را صدا کردند و او هم رفت توی راهرو. حرف‌های شان را جسته‌گریخته می‌شنیدم، کلمه‌ی غذاخوری بارها تکرار شد و همه چیز دستم آمد. بلند شدم و رفتم توی راهرو. دوتا از رهبران گروه، میتیوک را گوشه‌ای گیر انداخته بودند — یک مرد جوان لاغر سیلو و یک زن چاق موقرمز.
گفتم «من هم بودم.»

مرد با نگاه ستایش‌آمیزی سرتاپایم را برانداز کرد.

«باهم سینه‌خیز می‌رین یا به نوبت؟»

یک کیف سبز و یک ماسک گاز دستش بود.

رهبر زن با تردید پرسید «کولیا، چه طور می‌تونن باهم سینه‌خیز برن وقتی فقط یه ماسک گاز داریم؟ باید نوبتی برن.»

میتیوک نگاهی به من انداخت و یک قدم به جلو برداشت.

رهبر گروه گفت «ماسک رو سرت کن.»

میتیوک ماسک را به سر گذاشت.

«بخواب روزمین.»

خوابید روی زمین.

کولیا دکمه‌ی تایمرش را زد و گفت «راه بیفت.» کف راهرو که از این سر ساختمان بود تا آن سرش، پوشیده بود از پارکت پلاستیکی و وقتی میتیوک سینه خیز رفتن را شروع کرد، صدای جیرجیر آزاردهنده‌ای بلند شد. معلوم است که میتیوک نتوانست در سه دقیقه‌ای که کولیا به او مهلت داده بود مسیر راهرو را برود و برگردد — حتایک راهش را هم کامل نرفت — ولی وقتی سینه خیز به سمت مان برگشت رهبر مجبورش نکرد که دوباره از نو شروع کند، چون چند دقیقه بیشتر از ساعت استراحت باقی نمانده بود. میتیوک ماسک گاز را برداشت. صورتش قرمز بود و خیس از اشک و عرق. پاهایش به خاطر کشیده شدن روی پلاستیک تاول زده بود.

رهبر گروه روبه من کرد و گفت «حالا تو، حاضر شو.»

وقتی درازکش از شیشه‌های بخارگرفته‌ی یک ماسک گاز به لایتناهی کف پوش پلاستیکی نگاه می‌کنی همه چیز عجیب و مرموز به نظر می‌آید. زمین باعث می‌شود سینه و شکمت یخ کند، انتهای سالن را نمی‌توانی ببینی، نوار رنگ پریده‌ی سقف و دیوار در یک نقطه به هم می‌آمیزند. ماسک گاز به آرامی صورتت را می‌فشارد و فشارش باعث می‌شود لب‌هایت غنچه شود، انگار می‌خواهی کسی را بیوسی، لااقل این پیام را به اطرافیانت می‌فرستد. چندین ثانیه طول کشید تا این که با پا به من سیخونک بزنند که راه بیفتم، شکنجه‌ای طولانی، همین چند ثانیه کافی بود که خیلی چیزها را ببینم، گرد و خاکی که در شکاف بین دو پارکت جمع شده بود، رگه‌های

چوب که روی قرنیز پای دیوار نقاشی شده بودند، مورچه‌ای که مرگ تبدیلس کرده بود به دولک‌های بسیار ریز نمناک ولی اثری خُرد از خود در آینده باقی گذاشته بود، نیم متر آن طرف‌تر جای پای کسی بود که برمی‌گشت به یک ثانیه پس از فاجعه.

«راه بیفت!» دستور را از بالای سرم شنیدم و با جدیت و خوشحالی شروع کردم به سینه‌خیز رفتن. تنبیه بیشتر برایم یک شوخی بود و نمی‌فهمیدم چرا گریه‌ی میتیوک درآمده بود. ده متر اول را مثل برق رفتم ولی بعد سخت شد. وقتی سینه‌خیز می‌روی مجبوری با قسمت بالای پا خود را به جلو برانی، جایی که پوست حساس و نازکی دارد. اگر شلوارک پوشیده باشی پایت درجا تاول می‌زند. کف پوش پلاستیکی به تنم می‌چسبید و احساس می‌کردم هزاران حشره تنم را سوراخ می‌کنند، یا این‌که دارم روی آسفالت داغ می‌خزم. حیرت کردم از این‌که زمان تا این حد دیر می‌گذشت. یک آن روی دیوار نقاشی آبرنگ بزرگی به چشمم آمد از کشتی آرورا^۱ در دریای سیاه، و تعجب کردم از این‌که مدت‌ها پیش از کنارش گذشته بودم ولی هنوز همان جا بود...

بعد ناگهان همه چیز تغییر کرد. منظورم این است که همه چیز همان‌طور که بود ادامه پیدا کرد — هنوز داشتم مثل قبل در راهرو سینه‌خیز می‌رفتم ولی وقتی درد و خستگی به نقطه‌ی غیرقابل تحمل رسید چیزی درونم خاموش شد. یا شاید هم روشن شد، نمی‌دانم. متوجه شدم ناگهان همه چیز اطرافم ساکت شد، تنها کف پوش زیر تنم صدا می‌کرد، شبیه صدای وسیله‌ای که بر چرخ‌های زنگ‌زده راه می‌رود. جایی دوردست دریا می‌غرید و باز هم دورتر، انگار از ورای دریا، از بلندگویی صدای آواز صداها بچه می‌آمد.

ای دوردست، مرا میازار،
بر من خشم مگیر

زندگی معجزه‌ای بود سبز و مهربان، آسمان ساکن بود و بی‌ابر، خورشید می‌درخشید و در مرکز این دنیا خوابگاه دو طبقه‌ای بود که من روی راهرو طولانی‌اش با ماسک گاز سینه‌خیز می‌رفتم. این اتفاقات همزمان هم خیلی طبیعی بود و هم دردناک و پوچ. زیر صورت دومم گریه کردم و خوشحال بودم که اشک‌هایم از رهبران گروه و چشم‌هایی که از لای در سرک می‌کشیدند تا شکوه و شرمم را ببینند پنهان است.

چند متر بعد اشک‌هایم خشک شدند و مذبح‌خانه تلاش کردم تا در ذهنم دنبال انگیزه‌ای بگردم تا به من توان ادامه بدهد، چرا که تهدید رهبر گروه دیگر کافی نبود. چشمانم را بستم و شب شد، تاریکی مخملینش گه‌گذار با ستاره‌هایی که پشت چشمم سوسو می‌زدند آشفته می‌شد و آواز دوردست دوباره به گوشم رسید و بسیار بسیار آرام، شاید حتی بی‌صدا، شروع کردم به همخوانی:

از سرچشمه‌ی پاک تا دوردست زیبا،
می‌ریزم طرح آینده‌ام را

صدای ضعیف ترومپت در اردوگاه طنین انداخت — شیپور بیداری. از حرکت ایستادم و چشمانم را باز کردم. هنوز چند متر مانده بود تا به انتهای راهرو برسم. یک تاقچه روی دیوار خاکستری روبه‌رویم بود که یک گُره‌ی ماه زرد رویش قرار داشت. ماه از پشت شیشه‌ای که با اشک و بخار پوشیده شده بود دور و مات به نظر می‌آمد. انگار روی تاقچه نبود و در خلئی خاکستری معلق بود.

اولین باری که در زندگی ام شراب خوردم زمستانی بود که تازه چهارده ساله شده بود. میتیوک مرا برد به گاراژی که برادرش در آن نگهبان شب بود، از آن موبلندهای اندیشمند که با هزار دوزوکلک از زیر خدمت دررفته بود. گاراژ محوطه‌ای بود وسیع که دورش نرده کشیده بودند و پُر بود از بلوک‌های سیمانی که من و میتیوک مجبور می‌شدیم با زحمت ازشان بالا برویم و بعضی اوقات سر از جاهای حیرت‌انگیزی درمی‌آوردیم، جاهایی که انگار کاملاً از دنیای واقعی جدا بودند، بیشتر شبیه لاشه‌ی یک سفینه‌ی فضایی که باقی‌مانده‌اش به شکل غریبی شبیه یک توده بلوک سیمانی بود. نوری که از لامپ‌های تیرهای چراغ‌برق بالای نرده‌های چوبی پوسیده می‌تابید رازآلود و غیرزمینی بود و چند ستاره در آسمان خالی و صاف سوسو می‌زدند — خلاصه اگر چند بطری مشروب ارزان قیمت و رگه‌های یخ‌زده‌ی ادرار نبودند انگار در محاصره‌ی فضای کیهانی بودیم.

میتیوک گفت که برویم داخل تا گرم شویم و راه افتادیم و از نیم‌کروی موج‌دار آلومینیومی گاراژ عبور کردیم که آن هم بی‌شبهت به چیزی فضایی نبود. داخل تاریک بود ولی می‌توانستیم شبح محو ماشین‌هایی را ببینیم که

بوی گازوئیل می دادند. یک گوشه آلونکی چوبی دیدیم که چراغی داخلش روشن بود. باهم به زحمت واردش شدیم و روی نیمکتی دراز و ناراحت نشستیم و در سکوت از یک فنجان حلبی رنگ و رورفته چای نوشیدیم. برادر میتیوک سیگار دست پیچ بدبو می کشید و یک نسخه مجله ی تکنولوژی برای جوانان را ورق می زد و هیچ توجهی به ما نداشت. میتیوک یک بطری از زیر نیمکت درآورد و روی میز کوبید و گفت «می خوری؟»

با این که حس خوبی به این کار نداشتم سر تکان دادم. میتیوک فنجان چایم را گرفت و آن را با مایعی به رنگ قرمز تیره پُر کرد و دستم داد. من هم که می خواستم هم رنگ جماعت باشم فنجان را گرفتم و بر لب گذاشتم و نوشیدم و از این که انجام هر کار برای اولین بار تا چه حد آسان است، تعجب کردم. وقتی میتیوک و برادرش مشغول تمام کردن بطری بودند تمام هوش و حواس من به این بود که درونم چه اتفاقی خواهد افتاد، ولی چیزی حس نکردم. مجله را برداشتم و بی هدف بازش کردم و به عکس دو صفحه ای اجرام پرنده ای که باید اسم شان را حدس می زدیم خیره شدم. از یکی شان بیشتر از بقیه خوشم آمد، یک هواپیمای امریکایی عمود پرواز یک سفینه هم بود که کابین خلبان داشت ولی نتوانستم خوب نگاهش کنم چون برادر میتیوک بی این که چیزی بگوید یا حتا نگاهم کند، مجله را از دستم کشید. بهم برخورد و برای این که آزدگی ام را پنهان کنم رفتم پشت میز دیگری نشستم که رویش یک کتری برقی بود و تکه های خشک شده ی سوسیس.

یک لحظه از فکر نشستن در آن آلونک کوچک که بوی زباله می داد حالم به هم خورد، از فکر این که از فنجانی کثیف شراب ارزان نوشیده بودم، از این که تمام کشور پهناوری که درش زندگی می کردم پُر بود از این آلونک های حقیر که تمام شان بوی زباله می دادند و بسیاری از آدم ها در شان

نشسته بودند و همان آشغالی را می نوشیدند که من نوشیده بودم. و از همه مهم تر، تصور دردناک این واقعیت که آن لایه های درهم نورهای رنگارنگی که هربار موقع تماشای مسکو از ارتفاع می دیدم — منظره ای که همیشه نفسم را بند می آورد — چراغ های امثال همین زاغه ی بوگندو بودند. و بدتر از همه قیاس تمام این ها با هواپیمای زیبای امریکایی مجله بود.

به روزنامه ای که روی میز پهن بود نگاه کردم، پُر بود از لکه های چربی و سوراخ های آتش سیگار و اثر گرد لیوان ها و ماهیتابه ها. تیترا به شکل غریبی ترسناک بودند، با نشاط و قدرتی غیرانسانی: حالا دیگر کسی جلودارشان نبود ولی همچنان به خلأ حمله می بردند، حمله پشت حمله، و وقتی که در آن خلأ مست باشی (متوجه شده بودم که هستم ولی توجه چندانی به آن نداشتم) و در جایی اشتباه، روح سرگشته ات زیر «هدف اصلی برنامه ی نوین» و «سلامی از جانب پنبه چینان» خُرد می شود. اتفاقی که درش بودم ناگهان به چشمم غریب آمد، میتیوک کاملاً زیر نظرم داشت. چشمکی زد و با خماری گفت «می ریم به ماه یا نه؟»

سرتکان دادم و چشمم افتاد به ستونی که تیترش این بود: /خبرمدا/ بخش پایینی متن پاره شده بود و تنها چیز باقی مانده این بود: بیست و هشت روز... با حروف درشت. ولی همین کافی بود، به سرعت همه چیز را فهمیدم و چشمانم را بستم: سوراخ هایی که ما درشان زندگی می کردیم تاریک بودند و کثیف و احتمالاً خودمان هم لیاقت مان زندگی در چنین جاهایی بود، ولی در آسمان آبی بالاسرمان، در فضای میان ستارگان پراکنده، نقطه هایی از نوری یکتا و مصنوعی وجود داشت که بی شتاب از میان منظومه ها عبور می کردند، نقطه هایی که در همین سرزمین شوروی درست شده بودند، میان استفراغ و بطری های خالی و بوی گند تنباکو، نقطه هایی ساخته شده از فلز و نیمه هادی ها و الکتربسته که حالا در فضا

پرواز می کردند. و هر کدام از ما، حتا آن الکلی صورت آبی بی که در راه آمدن به این جا از کنارش گذشتیم و مثل وزغ از سرما در خودش جمع شده بود، حتا برادر میتیوک و البته من و میتیوک، سفارتخانه ی کوچک خودمان را در آن فضای سرد و آبی داشتیم.

دویدم بیرون و مدت ها همان جا ایستادم. همان طور که بغضم را می خوردم به ماه زرد و آبی که در آسمان زمستان عجیب شفاف دیده می شد، خیره ماندم.

لحظه‌ای را که تصمیم گرفتم در مدرسه‌ی هوانوردی ثبت نام کنم درست خاطرم نیست، شاید چون این تصمیم در روح من و میتیوک مدت‌ها قبل از این که دیپلم مان را بگیریم شکل گرفته بود. مدتی درگیر انتخاب مدرسه بودیم، چون مدارس هوانوردی زیادی در کشور وجود داشت. ولی وقتی در مجله‌ی هوانوردی شوروی چشم مان به آگهی دو صفحه‌ای تمام رنگی مدرسه‌ی هوانوردی دهکده‌ی قمری مارسیف^۱ در زارایسک^۲ افتاد که نشان پرچم سرخ داشت، عزم مان جزم شد. فوراً خود را بین دانشجویان افسری دیدیم، میان کوه‌ها و دهانه‌های آتشفشانی مقوایی زرد رنگ. خود آینده مان را میان سربازان کچلی که بارفیکس می‌رفتند شناسایی کردیم. سربازان از تشت‌هایی با لعاب نارنجی به هم آب می‌پاشیدند و دوربین قطرات معلق در هوا را جاودان کرده بود. رنگ تشت‌ها از آن جنسی بود که هر کسی را یاد کودکی‌اش می‌اندازد و نمی‌دانم چرا این رنگ بیشتر از تمام عکس‌هایی که کنار هم قرار گرفته بودند ما را به رفتن به زارایسک ترغیب

کرد، عکس‌هایی از هواپیماهایی در حال متلاشی شدن که آدم‌هایی ریز درشان می‌لولیدند.

وقتی تصمیم‌مان را گرفتیم دیگر بقیه‌ی چیزها چندان پیچیده نبود. پدر و مادر میتوک که از عاقبت تیره‌وتار پسر بزرگ‌شان دل خوشی نداشتند، از این‌که پسر کوچک‌شان می‌خواست شغلی مطمئن و ثابت پیدا کند خوشحال بودند.

در این دوران پدرم الکلی قهاری بود که تمام روز روی مبل دراز می‌کشید و به فرشی که به دیوار آویزان بود و طرح یک گوزن چشم‌ورقلمبیده بر خود داشت، خیره می‌شد. فکر کنم اصلاً متوجه نشد که پسرش می‌خواهد هوانورد شود، خاله‌ام هم همین‌طور.

شهر زارایسک را یادم هست. دقیق‌تر بخواهم بگویم نه یادم هست و نه فراموشش کرده‌ام — چون چیزهای کمی آن‌جا بود که کسی بخواهد به یاد بیاورد یا فراموش کند. در مرکز شهر برج ناقوس بلندی بود از سنگ سفید که می‌گفتند در گذشته‌های دور شاهدختی از بالای آن پایین پریده. با این‌که قرن‌ها از این اتفاق گذشته بود مردم ناحیه هنوز به یادش داشتند. موزه‌ی تاریخ شهر درست کنار برج بود و اداره‌ی پلیس و پست‌خانه هم همان اطراف بودند.

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم باران بدی می‌بارید، سرد بود و مرطوب. زیر سایبان یک زیرزمین که رویش نوشته بود «اداره‌ی انتخابات» جمع شدیم و یک ساعت منتظر ماندیم تا این‌که بالاخره باران قطع شد. پشت در زیرزمین ظاهراً همه مشغول نوشیدن بودند، بوی تند پیاز می‌آمد و صداهایی می‌شنیدیم. یک نفر با اصرار از بقیه می‌خواست باهم ترانه‌ی یک فیلم محبوب را بخوانند. بالاخره صدای خسته‌ی مردان و زنان به آواز برخاست: «بگذارید تا زنده‌ایم شاد باشیم...»

باران تمام شد و ما به دنبال اتوبوس بعدی شلپ شلپ کنان از زیر سایبان بیرون آمدیم و دیدیم که اتوبوس بعدی همان اتوبوسی است که ما را آورده بود، یعنی اصلاً لازم نبود پیاده شویم. می توانستیم موقع باران در همان اتوبوس بمانیم و راننده هم ناهارش را بخورد. از کنار خانه های کوچک چوبی گذشتیم و بعد خانه ها ناپدید شدند و وارد جنگل شدیم. آکادمی هوانوردی زارایسک داخل جنگل بود. بعد از آخرین توقف اتوبوس در ایستگاهی به اسم بازار میوه باید پنج کیلومتر پیاده می رفتیم تا به مدرسه برسیم. در ایستگاه و اطرافش هیچ اثری از بازار میوه نبود و یک نفر برای مان توضیح داد که این اسم مربوط به قبل از جنگ است. از اتوبوس پیاده شدیم و در جاده ای که پوشیده بود از برگ های سوزنی خیس کاج راه افتادیم که ما را به عمق جنگل می برد. وقتی کم کم داشتیم به این فکر می افتادیم که مسیر را اشتباه آمده ایم، به دروازه ای رسیدیم که از لوله های فلزی به هم جوش داده درست شده بود و جا به جا رویش ستاره های حلبی داشت. جنگل از همه طرف به حصار چوبی رنگ نشده ی خاکستری که رشته هایی سیخ خاردار زنگ زده مثل مار در طولش امتداد داشت، فشار می آورد. به نگهبان خواب آلود دروازه معرفی نامه ها و گذرنامه های تازه صادر شده مان را نشان دادیم و او راه مان داد و گفت برویم به سالن اجتماعات.

مسیری سنگ فرش هدایت مان کرد به ساختمانی کوچک و شهر قمری بی که در مجله دیده بودم، فوراً خود را در سمت راست مسیر برایم آشکار کرد. متشکل بود از تعداد زیادی خوابگاه دراز یک طبقه ی زرد رنگ که هر کدام در محاصره ی ده دوازده لاستیک بودند که تا نیمه در زمین فرو رفته بودند. همین طور یک قواره زمین که شبیه سطح ماه درستش کرده بودند. از کنار این هم گذشتیم و رسیدیم به باشگاه پادگان که در آن پسرهایی که برای امتحانات ورودی آمده بودند، دور ستون ها جمع شده بودند. کمی بعد

افسری آمد و یکی از ما را به عنوان ارشد انتخاب کرد و دستور داد که در کمیته‌ی امتحانات ثبت‌نام کنیم و وسایل مان را تحویل بگیریم.

به خاطر گرمای هوا مسئولین کمیته‌ی امتحانات زیر آلاچیقی به سبک چینی نشسته بودند، سه افسر که آبجو می‌نوشیدند و از رادیو موسیقی شرقی گوش می‌کردند و درازای مدارکی که به‌شان تحویل می‌دادیم، به ما شماره می‌دادند. بعد ما را بردند کنار استادیومی که تماشا تا کمر پوشیده بود از علف هرز، معلوم بود دست کم ده سال است کسی در آن هیچ بازی‌یی نکرده. بعد به‌مان دو چادر نظامی دادند که باید در طول امتحانات درشان زندگی می‌کردیم. چادرها چند لایه لاستیک لوله‌شده بودند که باید آن‌ها را به تیرهای چوبی‌یی که در زمین فرو رفته بودند نصب می‌کردیم. زمانی که همه داشتیم تخت خواب‌های تاشورا به داخل چادرها خرکش می‌کردیم، فرصتی پیش آمد تا باهم آشنا شویم. تخت‌ها قدیمی بودند و سنگین، خیلی سنگین. همراه تخت‌ها توپ‌هایی فلزی به ما دادند تا اگر قرار نشد تخت دیگری بالای تخت مان قرار بگیرد، بالای تیرهای عمودی چهار گوشه‌ی تخت مان پیچ کنیم. این توپ‌ها را جداگانه در یک کیسه به همه‌ی ما دادند و وقتی امتحانات تمام شد، یکی‌شان را یواشکی باز کردم و انداختم در همان پاکت سیگاری که خلبان کله‌آلومینیومی را گذاشته بودم. تنها شاهد آن غروب جنوبی دور و فراموش نشدنی.

به نظرمان زمان کوتاهی را در آن چادرها گذراندیم، ولی وقتی چادرها را جمع کردیم دیدیم که زیرشان بستری از علف‌های بی‌رنگ و حال به‌هم‌زن رشد کرده‌اند. خود امتحان‌ها را خوب به‌خاطر ندارم، فقط این‌که زیاد سخت نبودند و حتا از این‌که نتوانسته بودم تمام فرمول‌ها و نمودارهایی را که برای حفظ کردن‌شان زحمت زیادی کشیده بودم روی پاسخ‌نامه بیاورم، ناراحت شدم. من و میتیوک راحت نمره‌ی قبولی گرفتیم و بعد نوبت

مصاحبه‌ای رسید که بدجور از آن وحشت داشتیم. گروه مصاحبه‌کننده شامل یک سرگرد، یک سرهنگ و کهنه‌سربازی بود که روی پیشانی‌اش جای زخم داشت و یونیفرمی کهنه پوشیده بود. گفتم که می‌خواهم فضانورد شوم و سرهنگ از من خواست تا معنای فضانورد اتحاد جماهیر شوروی را توضیح دهم. مدت زیادی فکر کردم ولی جوابی به ذهنم نیامد و از قیافه‌ی درهم‌شان فهمیدم که همین حال است اشاره کنند به در کهنه‌سرباز که تا آن موقع ساکت بود، گفت «خیله‌خب، باراولی که به ذهنت زد فضانورد بشی یادت هست؟»

وحشت برم داشت، چون نمی‌دانستم پاسخ صحیح این سؤال چیست. از سرن‌اچاری شروع کردم به تعریف کردن داستان آدمک سرخ و راکت مقوایی بدون در کهنه‌سرباز روی صندلی‌اش صاف شد و چشمانش برق زد. وقتی به جایی رسیدم که من و میتیوک با ماسک گاز کف راهرو سینه‌خیز رفتیم، دستم را گرفت و زد زیر خنده و زخم روی پیشانی‌اش به رنگ ارغوانی درآمد. بعد دوباره جدی شد.

گفت «می‌دونی سفر به فضا چه قدر مشکله؟ اگه وطن ازت بخواد که جونت رو در راهش فدا کنی چی؟ ها؟»
با اخم گفتم «من هم مثل بقیه.»

فکر کنم حدود سه دقیقه به چشمانم خیره شد.

بالاخره گفت «من حرفت رو باور می‌کنم. تو می‌تونی.»

وقتی شنید میتیوک هم از بچگی قصد رفتن به ماه را داشته اسمش را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد. میتیوک بعداً به من گفت که پیرمرد مدتی طولانی سین جیمش کرده که چرا دوست دارد به ماه برود.

فردای آن روز بعد از صبحانه لیست اسامی قبول‌شده‌ها را زدند به ستون‌های باشگاه پادگان. اسم من و میتیوک به خاطر ترتیب الفبایی پشت

سرهم آمده بود. بعضی پسرها با دلخوری رفتند به کمیته‌ی تجدیدنظر و بقیه هم یا روی آسفالتی که با خطوط سفید خط خطی شده بود از خوشحالی بالاوپایین پریدند یا رفتند طرف باجه‌ی تلفن. ولی واضح‌ترین چیزی که یادم مانده رد محدود یک هواپیما بود در آسمان بی‌رنگ آگوست.

تمام قبول‌شده‌ها دعوت شدند به جلسه‌ای با استادان هوانوردی که در باشگاه منتظرمان نشسته بودند. پرده‌های مخملی را به خاطر می‌آورم و میزی بزرگ که بالای صحنه بود و افسران سخت‌گیر پشتش نشسته بودند. سرپرست‌شان یک سرهنگ دوم جوان بود که دماغی قلمی و درازداشت و تمام مدتی که حرف می‌زد او را در لباس و کلاه خلبانی تصور می‌کردم که در کابین میگ جنگنده‌ای نشسته که بدنه‌ای با طرح یک شلوار جین گران دارد.

«نمی‌خوام بترسونم تون بچه‌ها، نمی‌خوام حرف‌هام رو با چیزهای ترسناک شروع کنم. خب خب؟ ولی همه می‌دونیم این ما نیستیم که زمانه‌ای رو که توش زندگی می‌کنیم انتخاب می‌کنیم، زمانه ما رو انتخاب می‌کنه. شاید نباید الان به چنین اطلاعاتی رو با شما در میون بذارم، ولی در هر صورت به تون می‌گم...»

سرهنگ دوم صحبتش را قطع کرد و سرش را برد طرف سرگردی که کنارش نشسته بود و درگوشی چیزی به او گفت. سرگرد اخم کرد، با ته مدادش روی میز ضرب گرفت و نهایتاً انگار با چیزی موافقت کرد و سر تکان داد.

سرهنگ دوم دوباره سخنانش را با صدایی آرام‌تر از قبل از سر گرفت؛ «خب خب، اخیراً در جلسه‌ای با حضور مربیان سیاسی نیروهای مسلح مطرح شد که زمانه‌ی ما زمانه‌ی پیشاجنگ است!»

سرهنگ دوم کمی مکث کرد، منتظر واکنشی از طرف ما بود، ولی مخاطبانش ظاهراً منظورش را متوجه نشده بودند. دست کم من و میتیوک که چیزی دستگیرمان نشده بود.

حتا آرام تر از قبل گفت «براتون توضیح می‌دم، جلسه‌ی روز پونزدهم برگزار شد، خب؟ تا پونزدهم ژوئن در دوران پس از جنگ زندگی می‌کردیم، ولی از اون به بعد در دوران پیش از جنگ قرار گرفتیم. روشن شد؟» چندین ثانیه سکوت مطلق برقرار شد.

سرهنگ دوم با صدای عادی ادامه داد «این‌ها رو نگفتم که بترسین، می‌خواستم متوجه بار مسئولیتی که روی دوش تون قرار گرفته بشین. خب؟ اومدن به آکادمی ما کار درستی بود. الان به تون می‌گم که هدف ما این نیست که شما رو هوانورد کنیم، هدف اصلی ما اینه که شما رو تبدیل کنیم به یه مرد واقعی، خب؟ وقتی دیپلم و درجه تون رو بگیرین می‌تونین مطمئن باشین که یه مرد واقعی شده‌ین. با حروف بزرگ. به بزرگی حروف اتحاد جماهیر شوروی.»

سرهنگ دوم نشست، کراواتش را صاف کرد و لیوان آبی را که جلوش بود به طرف لبانش برد. دستانش می‌لرزیدند و قسم می‌خورم صدای برخورد مدام دندان هایش را با لبه‌ی لیوان شنیدم. سرگرد از جا بلند شد.

با صدایی آهنگین گفت «پسرها، هرچند درست اینه که به تون بگم سرباز، ولی دلم می‌خواد این جووری صدا تون کنم، پسرها! داستان مشهور شخصیتی رو که بوریس پُلووی^۱ در شعرش جاودانه کرد به خاطر داشته باشین! همونی که آکادمی ما به نامش مزینه! او بعد از این که هر دو پاش رو در نبرد از دست داد، تسلیم نشد و با پاهای مصنوعی مثل ایکاروس^۲ دوباره

به آسمون رفت تا با هیولا‌های نازی بجنگه! خیلی‌ها به او گفتن که چنین کاری غیرممکنه ولی او نامش رو به عنوان یه مرد واقعی روس جاودانه کرد! هرگز فراموشش نکنین، هرجایی که هستین! و ما، افسران آموزش و مربیان سیاسی آکادمی به شما قول می‌دیم که در کوتاه‌ترین زمان ممکن از شما مرده‌های واقعی بسازیم!

بعد تخت‌های مان را در خوابگاه سال‌اولی‌ها نشان دادند. از چادرها رفتیم به سالنی که میگ‌ها و ایلوشین‌های خاک‌گرفته از سقف آویزان بودند، شبیه جزیره‌های پهناوری بودند معلق در هوا در مشایعت اسکادران‌های مگس‌های سمج.

شام چیز دندان‌گیری نبود، سوپ با ماکارونی ستاره‌ای، مرغ آب‌پز، برنج و کمپوت. بعد از شام همه خواب‌مان گرفت. من و میتیوک به‌زور تا تخت‌مان رفتیم و فوراً خواب‌مان برد.

صبح روز بعد با صدای ناله‌هایی پُر از درد و ناباوری درست کنار گوشم، از خواب پریدم. احتمالاً این صداها را وقتی خواب بودم هم می‌شنیدم ولی صدای بلند یک جیغ بود که مرا به هشیاری پرتاب کرد. چشمانم را گشودم و دوروبرم را نگاه کردم. تخت‌های اطرافم انگار با ناله‌هایی آرام نفس می‌کشیدند، سعی کردم روی آرنجم بلند شوم ولی نتوانستم، چون ظاهراً مرا با نوارهای پلاستیکی به تخت بسته بودند، از همان‌هایی که اضافه بار را با آن محکم می‌کنند؛ تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که سرم را به چپ و راست بچرخانم. روی تخت کناری پسری به اسم اسلاوا که اهل شهر تیندای سیبری بود و روز قبل دیده بودمش با چشمانی پُر از درد نگاهم می‌کرد. قسمت پایین صورتش زیر یک تکه پارچه که محکم به دو طرف کشیده شده بود پنهان بود. خواستم دهانم را باز کنم تا بپرسم چه شده ولی متوجه شدم نمی‌توانم زبانم را تکان بدهم و هیچ حسی هم در قسمت پایین صورتم ندارم، انگار خواب رفته بود. فهمیدم دهان من هم بسته است، ولی قبل از این که فرصت کنم شگفت‌زده شوم وحشت سرزپای وجودم را کرخت کرد؛ پتو در جایی که قاعدتاً باید پاهای اسلاوا قرار می‌داشت فرو رفته بود و

ملحفه‌ی سفید تازه آهارخورده‌ای که رویش بود، پُر بود از لکه‌های کم‌رنگ سرخ، شبیه لکه‌هایی که آب هندوانه روی حوله‌ی آشپزخانه می‌اندازد. وحشتناک‌ترین چیز این بود که من هم نمی‌توانستم پاهایم را حس کنم و سرم را هم نمی‌توانستم بالا بیاورم تا نگاه‌شان کنم.

«جوخه‌ی شماره‌ی پنج!» صدای بم و پُرطنین گروهبان به طرز غریبی سرشار از کنایه و ایهام بود، «زمان پانسمان!»

فوراً یک دو جین دانشجوی سال دومی و سومی (دقیق‌تر بگویم، سربازهای دو یا سه سال خدمت که روی آستین‌شان درجه داشتند) وارد اتاق شدند. هیچ وقت ندیده بودم‌شان، افسرهای مافوق به ما گفته بودند که رفته‌اند برای برداشت سیب‌زمینی. چکمه‌های انعطاف‌ناپذیر عجیبی پای‌شان بود و مسخره‌راه می‌رفتند و بعد از هر قدم مجبور بودند نرده‌ی تخت‌ها یا دیوار را بگیرند تا نیفتند. صورت‌شان رنگ پریده و مریض بود و ردی از شکنجه‌ای طولانی بر خود داشت که به قالب یک جور آمادگی ناگفتنی درآمده بود. بی‌جا بود، ولی در آن لحظه یاد شعار پیشگامان جوان افتادم که من و میتیوک در میدان مشق همراه بقیه بارها و بارها تکرار کرده بودیم؛ «همیشه آماده‌ایم!» و خودمان و همقطاران مان و آن صبح شفاف ماه جولای را فریب داده بودیم.

یکی یکی تخت‌های چرخ‌دار را با سال‌اولی‌های نالان و دست‌وپا بسته هُل دادند داخل راهرو تا این‌که فقط دو تخت باقی ماند — تخت من و آنی که زیر پنجره بود و میتیوک رویش خوابیده بود. نوارها اجازه نمی‌دادند درست میتیوک را ببینم ولی از گوشه‌ی چشم دیدم بیدار است و آرام دراز کشیده.

حدود ده دقیقه‌ی بعد آمدند سراغ ما، مرا سروته کردند و در راهرو هُل دادند. یکی از دانشجوها از عقب تخت را هُل می‌داد و دانشجویی دیگر سر

تخت را می کشید. هر دو تمام تلاش شان را می کردند تا بتوانند تخت را مهار کنند. وارد یک آسانسور دراز و باریک شدیم و رفتیم بالا. بعد تخت را عقب عقب بیرون بردند و دوباره مرا در راهرویی دیگر هل دادند تا این که جلو دری که با چرم سیاه مصنوعی پوشیده شده بود توقف کردیم. روی در یک تابلو قهوه‌ای بود که به خاطر وضعیت ناراحتی نتوانستم نوشته‌ی رویش را بخوانم. در باز شد و هل داده شدم داخل اتاق، زیر چلچراغی عظیم و بلوری به شکل بمب. بالای دیوارها با داس و چکش و گلدان‌های تاک تزئین شده بود.

بندها را باز کردند و من به کمک دستم بلند شدم و تمام زورم را زدم تا چشمم به پاهایم نیفتد. جلوم، در اعماق اتاق، میزی بزرگ بود که رویش یک آباژور سبز قرار داشت که نوری خاکستری از پنجره‌ی بلند اتاق بر آن می تابید. صورت مرد پشت میز با یک نسخه روزنامه‌ی *پراود*^۱ پوشیده شده بود، از روی صفحه‌ی اول صورتی پُرچین و چروک با چشمانی پُر از عطوفت به من خیره شده بود. صدای جیرجیر کف پوش بلند شد و میتوک هم کنار من جای گرفت.

روزنامه چند بار ورق خورد و خش خش کرد و بعد روی میز قرار گرفت. روبه روی مان همان پیرمردی بود که زخم برپیشانی‌اش داشت و هنگام مصاحبه دستم را گرفته بود. حالا لباس سپیدی تنش بود با تعداد بی شماری نشان افتخار و موهایش با ظرافت شانه شده بود و نگاه خیره‌اش نافذ بود و موقر. متوجه شدم چهره‌اش انگار یک کپی از عکس صفحه‌ی اول *پراود* است که قبل تر به من خیره شده بود. تقریباً شبیه آن فیلمی که شمایل‌های مذهبی را نشان می داد. اول تصویری یک شمایل روی پرده

۱. *Pravda*؛ به معنای حقیقت. روزنامه‌ی رسمی حزب کمونیست.

می ماند و بعد به تدریج تصویر شمایی دیگر جایگزینش می شد. شمایل ها بسیار به هم شباهت داشتند ولی یکی نبودند و از آن جایی که لحظه ی دقیق تغییر مشخص نبود، به نظر می آمد شمایل اول پیش چشمانت تغییر شکل داده است.^۱

پیرمرد گفت «از اون جایی که من و شما خیلی باهم کار داریم بهتره از این به بعد منو "رفیق فرمانده عملیات" صدا کنین. می خوام به خاطر نتایج امتحانات و خصوصاً مصاحبه تون به شما تبریک بگم (موقع گفتن این جمله چشمک زد). شما مستقیماً در ترم اول برنامه ی سری آکادمی فضانوردی اداره ی اول کاگ ب پذیرفته شدین. پس باید برای مرد واقعی شدن یک کم صبر کنین. الان هم وسایل تون رو جمع کنین که باید برین مسکو. اون جا می بینیم تون.»

وقتی دوباره ما را از همان راهروهای طولانی به اتاق خالی خوابگاه برگرداندند تمام وکمال معنای جملاتش را درک کردم. در مسیر بازگشت، کف پوش ترانه ای آرام و پُر از غم غربت زیر چرخ های کوچک تخت زمزمه می کرد که مرا یاد یک بعد از ظهر جولای کنار دریا انداخت که مدت ها بود فراموشش کرده بودم.

من و میتیوک تمام روز را خوابیدیم — فکر کنم در غذای دیروزمان یک جور دارور ریخته بودند چون حتا فردایش هم خواب آلود بودیم — و غروب یک ستوان سرحال که کفش هایش موقع راه رفتن جیرجیر می کرد به دیدن مان آمد. تخت های مان را یکی یکی به بیرون هل داد و تمام مسیر جوک گفت و خندید و دست آخر بردمان به یک میدان آسفالت جلوی سکویی بتونی که رویش چند افسر ارشد با چهره هایی پُر از ذکاوت

۱. اشاره به سکانس پایانی فیلم آندری روبیف تارکوفسکی.

دوست داشتنی پشت میزی نشسته بودند و رفیق فرمانده عملیات ما هم بین شان بود. البته خودمان هم می توانستیم با پای خودمان به آن جا برویم ولی ستوان به ما گفت که روال معمول برای سال اولی ها همین است و به ما دستور داد از حالت درازکش خارج نشویم تا برای بقیه شبهه ای پیش نیاید.

به خاطر انبوه تخت های چرخ داری که کنار هم ردیف شده بودند، میدان بیشتر به پارکینگ یک کارخانه ی ماشین سازی یا نمایشگاه ادوات کشاورزی شباهت پیدا کرده بود و بر فراز همه، ناله هایی خفه در مسیری پیچ در پیچ در حرکت بود، جایی ناپدید می شد و باز از جایی دیگر برمی خاست، مثل پشه ی عظیمی که از این تخت به آن تخت پرواز می کرد. وقتی داشتیم به آن جا می رفتیم ستوان گفت که قرار است جشن فارغ التحصیلی به همراه امتحان نهایی برگزار شود.

کمی بعد ستوان مان را دیدیم که در ابتدای دسته ای پنجاه تایی از افسرانی عیناً شبیه خودش، برای اعضای کمیته ی امتحانات کالینکا^۱ می رقصند. رنگ پریده بود و عصبی ولی با همراهی نوای بی رمق آکاردئون مربیان سیاسی، اجرایی بی نقص داشت. اسم فامیل ستوان، لاندرا توف بود، وقتی دفترچه ای سرخ رنگ دستش دادند و دیپلم گرفتنش را تبریک گفتند، اسمش را فهمیدم. بعد بقیه هم دقیقاً همان رقص را انجام دادند تا این که بالاخره از تماشای شان خسته شدم. سرم را برگرداندم طرف زمین چمن استادیوم که دقیقاً از لبه ی میدان شروع می شد و ناگهان متوجه شدم که چرا تا این حد با علف هرز پوشیده شده است.

برای مدتی طولانی حرکت ساقه ها را در باد تماشا کردم. حصار خاکستری و ترک خورده از باران پوشیده از سیم خاردار که بر فراز تیردروازه ی پوشیده از

این سو تا آن سوا امتداد داشت، مرایاد دیوار بزرگ چین می انداخت که علی رغم تخته های شکم داده و گاه شکسته، انگار خود را از مزارع دوردست چین تا شهر زارایسک گسترده بود و هرچه را که در پیش زمینه اش بود کهن و چینی جلوه می داد: خیمه ای که با داربست برپا شده بود و اعضای کمیته ی امتحانات درش نشسته بودند، هواپیمای جنگنده ی کهنه و چادرهای قدیمی ارتشی که از جایی که دراز کشیده بودم پدید آمدند. مهره ای که از تخت باز کرده بودم هنوز دستم بود.

روز بعد کامیونی من و میتیوک را در میان جنگل و مزارع تابستانی با خود می برد. روی کوله پشتی های مان نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به تخت فلزی سرد. برزنتی را که بالای سرمان در نوسان بود به خاطر می آورم و تنه های درختان و تیرهای یک خط متروکه ی تلگراف را که به سرعت از کنارمان می گذشتند. گاه گذاری درختان راه می دادند و مثلث هایی از آسمان بی رنگ و دلگیر آشکار می شد. بعد توقف داشتیم که همراهش پنج دقیقه سکوت سعادت مندانه آمد که تنها یکی دوبار با صدای غرشی محو شکسته شد. کمی بعد که راننده از لای درخت ها برگشت، برای مان توضیح داد صدایی که می شنویم صدای مسلسل هایی است که در میدان تیری در همان نزدیکی استفاده می شوند. بعد دوباره کامیون بود و تکان های تمام نشدنی اش. خوابم برد و تنها وقتی به مسکور رسیدیم چند لحظه بیدار شدم و یک نظر سرد در دنیای بچه ها را دیدم. یاد آور خاطره ی دور تعطیلاتی تابستانی.

وقتی بچه بودم اغلب روزنامه‌ی گشوده‌ای را تصور می‌کردم که بوی جوهر تازه می‌دهد و عکس بزرگی از من در صفحه‌ی میانی‌اش چاپ شده (خندان و با کلاه خودی بر سر)، با این عنوان:

فضانورد اومون کریوومازوف در کمال صحت و شادابی!

نمی‌دانم چرا تا این حد چنین چیزی را می‌خواستم. فکر کنم همیشه دوست داشتم بخشی از حیاتم را در چشمان دیگران زندگی کنم - آن‌هایی که عکس مرا می‌بینند و به من فکر می‌کنند و سعی می‌کنند احساسات و افکارم را حدس بزنند و درونی‌ترین فعالیت‌های روحم را رصد کنند. و از همه مهم‌تر این بود که خودم دوست داشتم یکی از آن آدم‌ها باشم و به صورت خودم که متشکل بود از تعداد بی‌شماری نقطه‌های چاپی خیره شوم و به این فکر کنم که این آدم چه نوع فیلم‌هایی را دوست دارد، دوست دخترش کیست و ناگهان متوجه شوم که این اومون کریوومازوف در واقع خودم هستم. من نسبت به آن دوران تغییر کرده‌ام، تغییری تدریجی و محسوس. دیگر نظر بقیه برایم مهم نیست چون متوجه شده‌ام که برای بقیه

پشیزی ارزش ندارم و اگر هم فکری بکنند به عکس فکر می‌کنند نه خودم، با همان بی‌تفاوتی محضی که خودم به عکس دیگران فکر می‌کنم. پس این خبر که اعمال قهرمانانه‌ی من قرار بود پوشیده بماند برایم شوک به حساب نمی‌آمد؛ شوک اساسی این بود که داشتم یک قهرمان می‌شدم.

روز بعد از رسیدن مان من و میتیوک نوبتی با افسر عملیات ملاقات کردیم. قبل از ملاقات یونیفرم‌های سیاهی به ما دادند شبیه بقیه‌ی یونیفرم‌های آکادمی‌های نظامی؛ تنها فرقی این بود که سردوشی‌هایش زرد کم‌رنگ بود و روی‌شان حروف اسرارآمیز بک‌ی نوشته شده بود. اول میتیوک رفت و حدود یک ساعت و نیم بعد فرستادند دنبال من.

وقتی در بلند بلوطی باز شد از شباهت تصویر رویه‌ی رویم با صحنه‌هایی که در فیلم‌های جنگی دیده بودم شگفت‌زده شدم. میز بزرگی وسط اتاق بود که رویش یک نقشه‌ی زردرنگ قرار داشت و چندین نفر با یونیفرم نظامی دورش ایستاده بودند - افسر عملیات، سه تیمسار که هیچ شباهتی به هم نداشتند ولی همه شبیه رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس محبوب، بوروویک^۱ بودند. دوسر هنگ آن‌جا بودند: یکی کوتاه و تنومند با صورتی ارغوانی و دیگری لاغر و کچل، بیشتر شبیه بچه‌ای بود که بیماری غریبی پیرش کرده، عینک تیره به چشم داشت و روی ویلچر نشسته بود.

افسر عملیات با دست اشاره کرد به سر هنگ چاق ارغوانی و گفت «فرمانده مرکز کنترل پرواز سر هنگ خالمرادوف^۲».

خالمرادوف سرتکان داد.

«افسر آموزش‌های سیاسی به واحد ویژه‌ی فضانوردی سر هنگ اورچاگین^۳».

1. Borovik

2. Khalmuradov

۳. اشاره به قهرمان رمان *واین چنین فولاد آبدیده شد* نوشته‌ی اوستروفسکی. کورچاگین در کتاب کورو فلج می‌شود ولی به اعمال قهرمانانه‌اش ادامه می‌دهد و یک کارخانه‌ی فولادسازی را بنیان می‌گذارد.

سرهنگی که روی ویلچر نشسته بود رو کرد به من، کمی به جلو خم شد و عینکش را برداشت، انگار می خواست مرا بهتر ببیند. چند شم شد — کور بود. پلک های یک چشمش کاملاً به هم جوش خورده بود و در میان مژه های چشم دیگرش چیز سفید لزجی برق می زد.

با صدای زیری گفت «می تونی منو باملاگ ایوانوویچ صدا کنی اومون. امیدوارم دوست های خوبی برای هم بشیم.»

به دلیلی که نفهمیدم افسر عملیات تیمسارها را معرفی نکرد و آن ها هم به خاطر مقام و مرتبه شان اصلاً به روی خودشان نیاوردند که من در اتاق حضور دارم. ولی فکر کنم یکی شان را بین اعضای کمیته ی امتحانات آکادمی زارایسک دیده بودم.

افسر عملیات گفت «شروع کنیم دانشجو کریوومازوف؟»

بعد رو کرد به من و دستش را گذاشت روی شکمش و شروع کرد به حرف زدن.

«اومون، تو احتمالاً روزنامه می خونی و فیلم هم تماشا می کنی و می دونی که امریکایی ها تعداد زیادی فضا نورد به ماه فرستاده ن و حتا موفق شده ن روی سطح ماه وسیله ی نقلیه ی موتوردار برونن. ممکنه تمام این کارها کاملاً صلح آمیز و بی خطر به نظر بیان ولی باید به تمام این فعالیت ها از زاویه ی صحیح نگاه کرد. یه مرد عادی سخت کوش رو تویه کشور کوچک تصور کن، توی افریقای مرکزی مثلاً...»

افسر عملیات صورتش را درهم برد و ادای آستین بالا زدن درآورد و مثلاً عرق را از پیشانی اش پاک کرد.

«بعد می بینه امریکایی ها روی ماه قدم گذاشته ن وقتی که اون ... متوجه منظورم می شی؟»

جواب دادم «بله جناب رفیق سرهنگ دوم!»

«هدف اصلی آزمایش‌های فضایی‌یی که توالان داری برایش آمادگی پیدا می‌کنی اینه که نشون بدیم ما از تکنولوژی کشورهای غربی هیچی کم نداریم و به راحتی می‌تونیم سفینه به ماه بفرستیم. فعلاً این توانایی رو نداریم که سفینه‌ای بفرستیم که راهبر داشته باشه و توانایی بازگشت به زمین؛ ولی این امکان برامون وجود داره که به سفینه‌ی اتومات به فضا پرتاب کنیم که لازم نباشه به زمین برش گردونیم.»

افسر عملیات روی نقشه‌ی برجسته که پُر بود از کوه‌ها و چاله‌های مینیاتوری خم شد. وسط نقشه یک خط قرمز روشن بود، انگار کسی رویش ناخن کشیده بود.

گفت «این بخشی از سطح ماهه. همون جور که خودت می‌دونی اومون، دانش کیهانی ما بیشتر روی سمت تاریک ماه متمرکزه، برخلاف امریکایی‌ها که دوست دارن روی سطح قابل مشاهده‌ی ماه فرود بیان. این خط بلند به گسل لنین معروفه که چند سال پیش توسط یکی از ماهواره‌های شوروی کشف شد. از منظر پوسته‌شناسی بی‌همتا است و اخیراً ما به فضایی‌های اتومات رو به این ناحیه گسیل کردیم تا از خاک سطح ماه نمونه برداری کنه. براساس نتیجه‌ی اولیه‌ی برآوردها تشخیص اینه که به تحقیقات بیشتری روی گسل نیاز هست. احتمالاً اطلاع داری که برنامه‌ی فضایی ما بر استفاده از وسایل اتوماتیک استواره. بذار امریکا چون شهرونداش رو به خطر بندازه، ما فقط ماشین‌هامون رو در معرض خطر قرار می‌دیم. الان تو فکری که به وسیله‌ی نقلیه‌ی بدون سرنشین به اسم لوناکود^۱ به ماه بفرستیم که اعماق گسل رو کاوش کنه و اطلاعات باارزش علمی رو به زمین مخابره کنه.»

۱. Lunokhod به معنای ماه‌پیما که نام برنامه‌ی فضایی شوروی هم بود.

افسر عملیات یک کشور را باز کرد و همان طور که چشمش هنوز به میز بود داخلش را کاوید.

«طول گسل صد و پنجاه کیلومتره ولی عمق و عرضش ناچیزه، کمتر از دو متر. لوناخود به خاطر محدودیت باتری هفتاد کیلومتر داخل گسل پیش روی می‌کنه و بعد، از محل توقفش کلمات صلح، لنین و اتحاد جماهیر شوروی رو با امواج کدگذاری شده‌ی رادیویی به بقیه‌ی نقاط فضا مخابره می‌کنه.»

دستش از کشویک ماشین کوچک قرمز بیرون آورد. کوکش کرد و گذاشتش روی نقطه‌ی آغاز خط قرمز نقشه. ماشین با صدای غوغا راه افتاد. یک اسباب بازی بیشتر نبود: یک قوطی حلبی که هشت چرخ سیاه داشت و در هر دو طرفش حروف اول اتحاد جماهیر شوروی نقش بسته بود و جلوش دو برجستگی به شکل چشم داشت. همه با دقت و اشتیاق حرکتش را دنبال می‌کردند، حتا سرهنگ اورچاگین هم سرش را هماهنگ با بقیه حرکت می‌داد. ماشین به انتهای میز رسید و افتاد زمین.

افسر عملیات متفکرانه گفت «یه چیزی شبیه این.» و یک نظر نگاهم کرد. صدای خودم را شنیدم، «اجازه دارم صحبت کنم قربان؟»

«بگو.»

«ولی لوناخود که اتوماتیکه جناب سرهنگ!»

«دقیقاً.»

«پس به من چه نیازی دارین؟»

افسر عملیات سرش را پایین آورد و آه کشید.

گفت «نوبت توئه باملاگ!»

موتور الکتریکی ویلچر به نرمی غوغا کرد و سرهنگ اورچاگین خودش را به میز رساند. بعد آستین مرا گرفت و گفت «بیا بریم باهم قدم بزنیم.»

برگشتم سمت افسر عملیات تا اجازه بگیرم. سر تکان داد. رفتیم به راهرو، من راه می‌رفتم و او با ویلچرش پابه پایم می‌آمد و سرعتش را با اهرمی تنظیم می‌کرد که سرش یک توپ صورتی کوچک دست‌ساز داشت که داخلش یک گل رز بود. اورچاگین چندین بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی هربار آن را بست. با خودم فکر کردم احتمالاً نمی‌داند از کجا شروع کند. تا این‌که بالاخره با دست ظریف و مرطوبش مچم را گرفت.

با لحنی صمیمی، جوری که انگار چند لحظه‌ی پیش باهم کنار آتش اردوگاه سرود می‌خواندیم، گفت «دقیق به حرفام گوش کن او مون و وسط حرفم هم نپر. از یه جای دور شروع می‌کنم. می‌دونی، سرگذشت بشر پُر از گره‌های باز نشدنی، پُر از چیزهایی به ظاهر پوچ، واقعیت‌های تلخ غیر قابل قبول. باید خیلی دقیق و با فاصله به همه چیز نگاه کنی تا یه وقت اشتباهی ازت سر نزنه. تاریخ اون چیزی نیست که توی کتاب‌ها نوشته شده. دیالکتیکِ آموزه‌های مارکس که قاعدتاً باید به آبادانی و رونق کشور کمک می‌کردن به قهقرا رفته‌ن. ما کمونیست‌ها فرصت پیدا نکردیم تا اعتبار ایده‌هامون رو به اثبات برسونیم — جنگ انرژی زیادی ازمون گرفت و همین‌طور مبارزه با باقی‌مونده‌های گذشته و دشمنان داخلی. به خاطر تمام این‌ها نتونستیم غرب رو در زمینه‌ی تکنولوژی شکست بدیم. ولی جبهه‌ی جنگ عقاید، میدان نبردی که حتا برای کسرتانیه هم نباید ازش غافل شد. پارادوکس — جزء دیگه‌ی دیالکتیک — اینه که ما حقیقت رو با دروغ اثبات می‌کنیم، چون مارکسیسم با خودش حقیقت مطلق و بی‌چون و چارو به همراه داره، ولی هدفی که تو قواره جونت رو بابتش فدا کنی در واقع یه فریبه.

ولی هر چه قدر عامدانه...»

ته دلم احساس خلأ کردم و تلاش کردم معجم را آزاد کنم، ولی دست سرهنگ اورچاگین انگاریک دستبند فلزی بود.

«ولی هرچه قدر عامدانه تر شاهکار قهرمانانه ت رواجرا کنی عیار حقیقتش بالاتر می ره، همین طور زندگی کوتاه و زیبات معنای بیشتری پیدا می کنه.»

با صدایی بریده بریده پرسیدم «جونم رو بدم؟ کدوم شاهکار قهرمانانه؟» سرهنگ با صدایی بسیار آرام، انگار وحشت کرده باشد، گفت «دقیقاً همون کاری که قبلاً بیشتر از صد نفر از کسانی مثل تو و دوستت انجام دادن.»

ساکت شد و بعد از چند لحظه دوباره صحبت هایش را با لحنی عادی از سر گرفت، «شنیدی که برنامه ی فضایی ما بر استفاده از وسایل اتوماتیک استواره؟»

«بله.»

«خیله خب، الان داریم می ریم اتاق ۳۲۹ تا ببینی وسایل اتوماتیک فضایی ما چه طور کار می کنن.»

«رفیق سرهنگ!»

«رفیق سرهنگ!» با لحن تمسخرآمیزی جوابم را داد. «تو زارایسک ازت پرسیدن که آیا حاضری جوننت رو فدا کنی؟ نپرسیدن؟ یادته چی جواب شون رو دادی؟ ها؟»

روی یک صندلی فلزی وسط اتاق نشسته بودم و دست‌هایم به دسته‌ها و پاهایم به پایه‌های صندلی بسته شده بود. پرده‌های کلفت اتاق را کیپ کرده بودند و یک تلفن بدون شماره گیر روی میز کوچکی گوشه‌ی اتاق قرار داشت. سرهنگ اورچاگین روی ویلچرش روبه‌رویم نشسته بود و موقع حرف زدن مسخره‌بازی درمی‌آورد و می‌خندید ولی با تمام وجودم حس می‌کردم کاملاً جدی است.

«رفیق سرهنگ لطفاً متوجه باشید که من به آدم معمولی‌ام... فکر کنم منو با به آدم دیگه اشتباه گرفته‌ین... من به هیچ عنوان اون آدمی نیستم که...»

ویلچر اورچاگین غرغر کرد و نزدیک من ایستاد.

گفت «صبر کن اومون، یه لحظه صبر کن. این جاست که داری اشتباه می کنی. فکر می کنی خاک وطن ما با خون چه کسی سیراب شده؟ خون آدم های خاص؟ خون آدم های غیر معمولی؟»

دستانش را طرفم دراز کرد، به صورتم دست زد و بعد با مشت کوچکش به لبانم زد، نه چندان محکم، در حدی که مزه ی خون را در دهانم حس کردم.

«دقیقاً از همین خون سیراب شده. خون آدم های عادی یی مثل خودت.»

آرام به گردنم زد.

گفت «عصبانی نشو. من الان مثل پدر دوم تو هستم. اگه لازم باشه حتا می تونم با کمر بند سیاه و کبودت کنم.»

خون را لیسیدم و گفتم «من برای قهرمان بودن اصلاً آمادگی ندارم باملاگ ایوانویچ. فکر می کنم بهتره برگردم به زارایسک.»

اورچاگین به طرفم خم شد و با ملایمت گردنم را نوازش کرد.

«پسره ی احمق، اومی. بفهم عزیز دلم، جوهر عمل قهرمانانه همینه، این که قهرمان همیشه کسیه که آمادگیش رو نداره. چون قهرمانی گری چیزیه که امکان نداره بشه براش آمادگی پیدا کرد. البته که می تونی یاد بگیری چه جوهری بدوی طرف سوراخ آتش سنگر و خودت رو پرت کنی روش، تمام این جور چیزها رو آموزش می دیم، ولی روح عمل قهرمانی یادگرفتنی نیست، فقط باید انجامش بدی. و هرچه قدر هم قبل از کار قهرمانی تمایلت به زنده موندن بیشتر باشه برای نفس عمل بهتره. عمل قهرمانی، حتا نامرئیش، برای کشور لازمه، انرژی بنیادی یی رو تقویت می کنه که...»

ناگهان صفیر گوش خراشی شنیدیم. سایه ی سیاه پرنده ای که خیلی نزدیک به پنجره پرواز می کرد بر پرده افتاد و سرهنگ ساکت شد. چند

دقیقه به فکر فرو رفت و بعد ویلچرش را روشن کرد و راه افتاد سمت راهرو. در محکم پشت سرش بسته شد و بعد از یکی دو دقیقه باز شد و یک ستوان نیرو هوایی موطلابی که تکه‌ای شلنگ دستش بود وارد اتاق شد. صورتش به نظرم آشنا آمد ولی هر چه فکر کردم یادم نیامد کجا دیده‌امش.

پرسید «منو یادت می‌آد؟»

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. نزدیک میز شد و رویش نشست و چکمه‌های براق سیاهش را در هوا تکان داد، به محض دیدن چکمه‌ها یادم افتاد کجا دیدم شان — همان ستوانی بود که تخت ما را برد به میدان. حتا اسم فامیلش را هم داشتم به یاد می‌آوردم.

«لان... لان...»

شلنگ را پیچ و تاب داد و گفت «لاندرا توف. منو فرستادن که چند کلمه باهات حرف بزنم. اورچاگین گفت پیام. خل شده‌ی؟ واقعاً می‌خوای برگردی مدرسه‌ی ماریسیف؟»

«دقیقاً نمی‌خوام برگردم اون جا. ولی مطمئنم که نمی‌خوام برم به ماه و

قهرمان بشم.»

لاندرا توف خندید و روی شکم و ران هایش زد.

گفت «خیله‌خب، پس نمی‌خوای بری؟ فکر می‌کنی الان ولت می‌کنن؟ یا می‌ذارن بری؟ یا برت می‌گردونن مدرسه؟ یا حتا اگه برت گردونن مدرسه می‌دونی از روی تخت بلند شدن و با چوب زیر بغل راه رفتن چه حالی داره؟ یا حسی که موقع بارون داری؟»

گفتم «نه، نمی‌دونم.»

«یا شاید فکر می‌کنی بعد از خوب شدن پاهات همه چیز گل و بلبل می‌شه؟ پارسال دوتا دانشجو رو به اتهام خیانت دادگاهی کردیم. از سال چهارم اونا روی شبیه سازهای پرواز کار می‌کنن — می‌دونی چی هستن؟»

«نه.»

«خلاصه بخوام بهت بگم درست شبیه هواپیمان، یه کابین با تمام بندوساط و فرمون و پدال که جلوش یه صفحه‌ی تلویزیونه. داشتن تمرین پرواز می‌کردن که لعنتی‌ها یهو به جای مانور پرواز تیک‌آف کردن و توارتفاع خیلی پایین راه افتادن سمت غرب و دیگه هم به دستورات اتاق کنترل پرواز مجازی جواب ندادن. وقتی از اون تو کشیدن شون بیرون پرسیدن که چه غلطی می‌کردن؟ فقط وایستادن و پروبر جلوشون رو نگاه کردن. بعدش یکی شون جواب داد. گفت "می‌خواستیم ببینیم چه حسی داره، می‌دونین، فقط برای یه لحظه..."»

«بعدش چه بلایی سرشون اومد؟»

لاندرا توف شلنگ را محکم روی میز زد.

گفت «چه فرقی می‌کنه؟ من درک شون می‌کنم. همیشه آرزو داری که بالاخره یه روزی پرواز کنی، برای همین وقتی بالاخره حقیقت رو بهت می‌گن... به این فکر کن: کسی به یه آدم بدون پا احتیاج داره؟ علاوه براین ما تعداد کمی هواپیما توی کشور داریم، اون‌ها هم فقط نزدیک مرزها پرواز می‌کنن تا امریکایی‌ها از شون عکس بگیرن، حتا اون‌ها هم...»

لاندرا توف سکوت کرد.

«حتا اون‌ها هم چی؟»

«بی‌خیال. اینو می‌خوام بهت بگم، فکر می‌کنی بعد از زارایسک سواریه جت می‌شی و لای ابرها ویراژ می‌دی؟ تو بهترین حالت عضو گروه رقص یه مرکز دفاع ضد هوایی می‌شی. ولی به احتمال بیشتر مجبور می‌شی کالینکات روتوی رستوران‌ها برقصی. یک سوم هم‌کلاسی‌های من الکلی شده‌ن، یک سوم دیگه‌ای که عمل جراحی شون موفقیت‌آمیز نبود خودکشی کردن. راستی، نظرت راجع به خودکشی چیه؟»

گفتم «نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکرده‌م.»

«من کرده‌م. خصوصاً موقعی که سال دومی بودم. خصوصاً وقتی که ویمبلدون رو توی تلویزیون نشون دادن. اون شب توی باشگاه نگهبان بودم، با چوب زیر بغل و بند و ساط. واقعاً افسرده‌م کرد. بعدش بهتر شدم، می‌دونی... ببین، این جا باید برای خودت تصمیم بگیری، بعد همه چیز ساده‌تر می‌شه. پس مواظب باش، وقتی از این جور افکار به سرت زد به شون نگو. به چیزهای باحالی فکر کن که ممکنه توی ماه ببینی. این کشفات‌ها به هر حال نمی‌ذارن زنده از این جا بری بیرون. پس خودت رو با برنامه هماهنگ کن، باشه؟»

«تو خیلی از شون خوش نمی‌آد، مگه نه؟»

«از چی شون خوشم بیاد؟ یه روده‌ی راست تو شکم شون نیست. راستی، وقتی با افسر عملیات حرف می‌زنی هیچ وقت راجع به مرگ و رفتن به ماه صحبت نکن. فقط راجع به ماشین‌های اتوماتیک حرف بزن، باشه؟ وگرنه که دوباره مجبورم پیام این جا تا باهم حرف بزنیم. من تابع دستورم.»

لاندراتوف شلنگش را در هوا تاب داد، بعد یک بسته سیگار پرواز از جیبش درآورد و سیگاری آتش زد.

گفت «اون رفیقت بی‌چون و چرا موافقت کرد.»

وقتی وارد هوای آزاد شدم سرم گیج می‌رفت. حیاط مجموعه که با ساختمان‌های عظیم قهوه‌ای - خاکستری از شهر جدا شده بود بیشتر به یک ناحیه‌ی روستایی شباهت داشت که انگار دقیقاً به اندازه‌ی حیاط آن جا بریده و بدون تغییر به آن جا منتقل شده بود؛ یک آلاچیق چوبی قراضه با رنگ پوسته‌پوسته، یک میله‌ی ژیمناستیک ساخته شده از لوله‌های به هم جوش خورده که حالا یک فرش سبز رویش افتاده بود که ظاهراً کسی

برای تکاندن آن جا آویزان کرده بود و یادش رفته بود بردارد؛ یک باغچه پُر از سبزی، یک مرغدانی، یک زمین ورزش، چند میز پینگ پنگ و چندین لاستیک که تا نیمه در زمین دفن شده و دایره‌ای شکل داده بودند که مرا یاد استون هنج^۱ می‌انداخت. میتیوک روی نیمکتی نزدیک در خروجی نشسته بود. رفتم نزدیکش و کنارش نشستم و پاهایم را دراز کردم و به شلوار سیاه نظامی که در چکمه‌هایم فرو رفته بود نگاه کردم — بعد از دیدارم با لاندرا توف احساس می‌کردم پاهای درون شلوار دیگر مال خودم نیستند.

میتیوک یواش پرسید «این‌ها که حقیقت نداره، داره؟»

شانه بالا انداختم. دقیقاً نمی‌دانستم راجع به چی حرف می‌زند.

گفت «چیزهایی که راجع به هواپیماها گفتن رو می‌تونم باور کنم ولی سلاح اتمی... شاید تو سال چهل و هفت می‌تونستی دو میلیون زندانی سیاسی رو مجبور کنی که باهم بپرن، ولی ما الان که اون همه آدم نداریم، و هر ماه آزمایش هسته‌ای...»

دری که چند دقیقه‌ی پیش ازش بیرون آمده بودم باز شد و ویلچر سرهنگ اورچاگین به حیاط آمد. ترمز کرد و با گوشش سعی کرد بفهمد در حیاط چه خبر است. حدس زدم دنبال ما می‌گردد تا به حرف‌هایی که زده بود چیزی اضافه کند ولی میتیوک دست از حرف زدن کشید و ظاهراً اورچاگین تصمیم گرفت مزاحم ما نشود. موتور الکتریکی دوباره غوغا کرد و ویلچر راه افتاد طرف دورترین ساختمان؛ وقتی داشت از جلو ما می‌گذشت اورچاگین سرگرداند طرف ما و لبخند زد و انگار با تھی مهربان چشمانش اعماق روح مان را نگاه کرد.

۱. بنایی باستانی در انگلستان.

فکر کنم بیشتر مردم مسکو خیلی خوب می‌دانند زمانی که در صف‌های بی‌پایان دنیای بچه‌ها ایستاده‌اند یا با مترو از ایستگاه ژرژینکایا^۱ عبور می‌کنند زیر پای شان چه می‌گذرد، برای همین وقتم را برای توضیح تلف نمی‌کنم.^۲ فقط کافی است بگویم ماکت راکت ما به شدت واقعی به نظر می‌آمد و این قدر فضا بود که یکی دیگر هم کنارش قرار بگیرد. آسانسور به معنای واقعی کلمه باستانی بود، مال دوران پیش از جنگ، و این قدر آهسته حرکت می‌کرد که می‌شد داخلش چندین صفحه کتاب خواند.

ماکت موشک یک جورهایی وصله‌پینه‌ای بود و قطعه‌ها با بی‌دقتی به هم متصل شده بودند، ولی کارگاه خدمه درست شبیه نمونه‌ی واقعی بود. تمام‌شان برای آموزش‌های عملی‌یی طراحی شده بودند که من و میتیوک فعلاً قرار نبود درشان نقشی داشته باشیم، ولی به هر حال ما را فرستادند به جایی بسیار پایین‌تر، اتاقی وسیع که دو تابلو به دیوارش آویزان بود که

1. Dzerzhinskaya

۲. افسانه‌ای وجود دارد که زیر بخش مرکزی مسکو یک شهر سری زیرزمینی وجود دارد که راه‌های دسترسی‌اش تونل‌های مترو و فاضلاب است.

پنجره‌ای روبه منظره‌ی مسکود در حال ساخت روی شان نقاشی شده بود. هفت تخت آن جا بود که به مان فهماند به زودی چند نفر دیگر به ما ملحق خواهند شد. خوابگاه با آموزشگاه که ماکت در آن قرار گرفته بود به اندازه‌ی سه دقیقه پیاده روی فاصله داشت. نکته‌ی عجیب راجع به آسانسور این بود که بالا رفتنش از پایین آمدنش هم کندتر بود.

ولی ما خیلی بالا نمی رفتیم و بهترین ساعات اوقات فراغت مان در تالار آموزش می گذشت. سرهنگ خالمرادوف به ما اصول اولیه‌ی پرواز راکت را یاد می داد و از ماکت برای شیرفهم کردن ما استفاده می کرد. وقتی مشغول آموزش های فنی بودیم راکت تنها نقش یک وسیله‌ی کمک آموزشی را ایفا می کرد، ولی شب ها که چراغ ها خاموش می شد نور کم سویی چراغ های دیواری تبدیلس می کردند به چیزی از یادرفته و جادویی، واپسین درود کودکی به من و میتیوک.

ما اولین کسانی بودیم که رسیدیم. بقیه‌ی اعضای گروه بعداً آمدند. اولین شان سِما آنیکین^۱ بود از منطقه‌ی رزان^۲، یک روستایی کوتاه قد و پت و پهن که پیش از این ملوان بود. یونیفرم سیاه واقعاً برازنده اش بود، برعکس میتیوک که وقتی آن را می پوشید شبیه مترسک می شد. سِما بسیار آرام و کم حرف بود و تمام وقتش را به تمرین می گذراند، همان کاری که قاعدتاً ما هم باید می کردیم، ولی وظیفه‌ی او ساده ترین و غیرممانتیک ترین بود. او مسئول اولین مرحله‌ی موشک بود و به قول اورچاگین که عشق عجیبی به جملات پیچیده و مبهم داشت، سرنوشتش این بود که زندگی اش سه دقیقه بعد از تیک آف از هم بپاشد. موفقیت عملیات بستگی

به دقت او در انجام وظیفه اش داشت و اگر کوچک ترین خطایی از او سر می زد مرگی زود هنگام و بی هدف در انتظار همه ی ما بود. کاملاً واضح بود که عظمت مسئولیت سما کمرش را خم کرده بود، چون حتا در تنهایی هم تمرین می کرد و تمام تلاشش بر این بود که تمام حرکاتش را اتوماتیک کند. چمباتمه می زد، چشمانش را می بست و لبانش شروع می کرد به تکان خوردن - تا دو بیست و چهل می شمرد و برخلاف جهت عقربه ی ساعت می چرخید و هر چهل و پنج درجه با دستانش کارهایی پیچیده انجام می داد.

با این که می دانستم در ذهنش مشغول باز کردن چفت های متصل کننده ی مرحله ی اول به مرحله ی دوم راکت است ولی هربار که نگاهش می کردم یاد صحنه ی هواپیمای یک فیلم بزن بزن هنگ کنگی می افتادم. بعد از این که هشت بار این کار عجیب و غریب را انجام می داد به پشت می خوابید و با هر دو پایش محکم لگد می زد و مرحله ی دوم نامرئی را جدا می کرد.

مرحله ی دوم به عهده ی ایوان گرچکا^۱ بود که چند ماه بعد از سما آمد، یک اوکراینی بور و چشم آبی که از سال سوم زارایسک به این جا منتقل شده بود و بنابراین هنوز با اشکال راه می رفت، ولی یک جور سادگی دوست داشتنی داشت و لبخندی همیشگی که باعث می شد نزد همه عزیز باشد. او و سما نزدیک ترین دوست هم شدند. دائم باهم شوخی می کردند و مسابقه می گذاشتند که کدام شان می تواند مرحله ی مربوط به خود را زودتر جدا کند. البته که سما سریع تر بود ولی از آن جایی که ایوان تنها باید چهار چفت را باز می کرد گاهی پیش می آمد که از سما جلو بزند.

مرحله‌ی سوم، اتوپلوزیس^۱؛ آدمی درونگرا بود اهل حوزه‌ی بالتیک که تا جایی که یادم هست در تمرین‌های سما و ایوان شرکت نمی‌کرد. ظاهراً تنها تفریحش این بود که روی تختش دراز بکشد و جدول مجله‌ی دلاور سرخ را حل کند. همیشه عادت داشت پاهایش را با آن چکمه‌های بادقت واکس زده روی میله‌ی فلزی براق پایین تخت بگذارد. ولی کافی بود ببینی چه طور چفت‌های مرحله‌ی سوم را باز می‌کند تا بفهمی بدون شک بی‌مشکل‌ترین جدایی، جدایی مرحله‌ی سوم راکت خواهد بود. اتوآدم عجیبی بود، عاشق این بود که بعد از خاموشی داستان‌های ترسناک تعریف کند.

در ظلمت داستان‌ش را شروع می‌کرد؛ «سفر راکت به ماه خیلی طول می‌کشد. وقتی که دارن نزدیک ماه می‌شن دریچه باز می‌شه و ازش چندتا آدم با لباس سفید می‌آن بیرون. فضانورها می‌گن: داریم می‌ریم سمت ماه! و اون‌هایی که لباس سفید تن شونه می‌گن: آره که داریم می‌رین. فقط خیلی هیجان‌زده نشین. الان باید به آمپول کوچولو به تون بزنیم...»

یا چیزی شبیه این: «حالا این آدم‌ها دارن می‌رن طرف مریخ. وقتی نزدیکش می‌شن از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنن. بعد که سرشون رو برمی‌گردونن به مرد قد کوتاه رو می‌بینن که سرتاپا قرمز پوشیده و به چاقو دستشه. می‌پرسه "خیله خب بچه‌ها، می‌خواین برین مریخ، مگه نه؟"»

تا وقتی که بچه‌های بالستیک به مرحله‌ی بالاتر نرفتند من و میتیوک وارد دوره‌ی آموزش فنی نشدیم. این تغییر هیچ تأثیری بر سما آتیکین نداشت، عمل قهرمانانه‌اش در ارتفاع چهار کیلومتری زمین اتفاق می‌افتاد و بنابراین تنها

باید یک پالتوی پشمی روی یونیفرم می پوشید. ولی از آن جایی که ارتفاع پیوستن ایوان به جاودانگی چهل و پنج کیلومتر بود، کارش سخت می شد. آن بالا هوا به شدت سرد و رقیق است و بنابراین مجبور بود با کت و چکمه ی خز و ماسک اکسیژن تمرین کند که مجموعه ی این ها ورودش را به سوراخ کوچک ماکت سفینه خیلی سخت می کرد. کار برای اتو ساده تر بود — یک لباس ویژه ی فضانوردی برایش درست کرده بودند که گرم کن الکتریکی داشت. یک خیاط زن در کارخانه ی تپه ی سرخ از روی لباس های خلبانی امریکایی که در ویتنام به دست آورده بودیم، مشغول دوختنش بود ولی هنوز نتوانسته بود تمامش کند، سیستم حرارتی اش مشکل داشت، بنابراین اتو با لباس غواصی تمرین می کرد. هنوز برابر چشمانم چهره ی سرخ و عرق کرده اش را پشت ماسک شیشه ای می بینم که از دریچه ی راکت بیرون می آید. بعد از خارج شدن چیزی شبیه «زوايگزا» یا «تسوايکس!» می گفت.

تثوری عمومی اتوماسیون فضایی به نوبت توسط افسر عملیات و سرهنگ اورچاگین تدریس می شد.

اسم افسر عملیات پکاژر ولادیلنووویچ پیدورنکو^۱ بود. اسمش را از دهکده ای کوچک در اوکراین که در آن به دنیا آمده بود — پیدورنکا — گرفته بود. پدرش هم برای چکا کار می کرد و اسم پسرش را با حروف اول «کمیته ی حزبی کشاورزی ناحیه ی ژرزینسکی» ساخته بود. اسم میانی اش هم مخفف ولادیمیرلنین بود؛ ضمناً اسم و فامیلش روی هم پانزده حرف داشت، به تعداد جماهیر شوروی. ولی متنفر بود از این که به اسم صدایش کنند و به همین خاطر زیردستانش «رفیق سرهنگ دوم» صدایش می زدند یا مثل من و میتیوک «رفیق افسر عملیات». بالحنی چنان رویایی و ناب

کلمه‌ی اتوماسیون را تلفظ می‌کرد که اداره‌ی لوییانکا که برای آموزش به آن رفته بودیم، برای چند لحظه مثل تخته‌ی طنین یک پیانورویال مرتعش می‌شد. ولی هرچه قدر هم که این کلمه در جملاتش تکرار می‌شد باز هم هیچ توضیح فنی‌یی درباره‌اش نمی‌داد؛ در عوض قصه‌هایی از زندگی‌اش می‌گفت یا از دوران جنگ تعریف می‌کرد، زمانی که در بلاروس فرماندهی یک گروه شبه نظامی را برعهده داشت.

اورچاگین هم هرگز راجع به مسائل فنی حرف نمی‌زد؛ در عوض تخمه آفتاب گردان می‌شکست و جوک می‌گفت و موقع خندیدن پوست تخمه‌های ثقی از دهنش پرت می‌شدند بیرون.

یک بار پرسید «چه طوری می‌شه گوزرو به پنج قسمت تقسیم کرد؟»
وقتی گفتیم نمی‌دانیم جواب داد «تویه دستکش بگوزین.»

بعد ریزریز خندید. خوش‌بینی دائم این مرد شگفت‌زده‌ام می‌کرد: کور بود و شل و محدود به ویلچر، ولی به وظایفش عمل می‌کرد و از زندگی‌اش لذت می‌برد. دو مربی سیاسی در آکادمی بودند که باهم مونی می‌زدند - اورچاگین و بورچاگین که هر دو هم سرهنگ بودند و از آکادمی سیاسی - نظامی کورچاگین فارغ‌التحصیل شده بودند. البته تدریس بیشتر برعهده‌ی اورچاگین بود. این دو نفر فقط یک ویلچر الکتریکی ژاپنی داشتند و زمانی که یکی‌شان مشغول تدریس بود دیگری در اتاق کوچکی در طبقه‌ی پنجم ساکت و بی‌حرکت با یونیفرم دراز می‌کشید و ملحفه را روی خود می‌کشید تا لگن ادرار را از نگاه چشم‌های فضول پنهان کند. اسباب و اثاثیه‌ی محقر اتاق - یک شابلون مقوایی برای نوشتن، یک لیوان چای پُررنگ که همیشه روی میز بود، پرده‌های سفید و یک گلدان پُر از گل مصنوعی - نزدیک بود یک بار مرا به گریه بیندازد، حتی یک لحظه باعث شد فکر کنم شاید تمام کمونیست‌ها یک مشت فرصت طلب دغل حسابگر نباشند.

دیما ماتیوشویچ^۱، که آخرین نفری بود که به ما ملحق شد، مسئول ماشین ماه پیما بود. به شدت منزوی بود و علی‌رغم سن کمش موهایش یک دست خاکستری شده بود. همیشه در خودش بود و تنها چیزی که راجع بهش می‌دانستم این بود که زمانی ارتشی بوده. وقتی پوستریک منظره‌ی فضایی را دید که میتیوک از مجله‌ی زنان کارگر بریده و بالای تختش آویزان کرده بود، بی‌معطلی یک برگه‌ی سفید بالاسرش چسباند که یک پرنده‌ی کوچک رویش نقاشی شده بود و بالایش با حروف بزرگ نوشته بود:

درفراز آلباتروس

ورود دیما همزمان شد با یک درس جدید. عنوان درس شبیه اسم یک فیلم بود: روحیه‌ی استوار. در واقع با این‌که در شرح دروس آمده بود، نمی‌شد یک درس به حسابش آورد. کسانی به دیدن مان می‌آمدند که قهرمانی‌گری جزء شغل‌شان بود، قهرمان‌های حرفه‌ای. بدون هیچ احساسی درباره‌ی زندگی‌شان با ما حرف می‌زدند، با همان دایره‌ی واژگانی که ممکن بود در آشپزخانه‌ی خانه‌ات بشنوی. انگار جوهر قهرمانی در چیزهای روزمره و عادی بود، توی هوای خاکستری و سردی که درش نفس می‌کشیدیم.

بین تمام آن روحیه‌های استوار یک سرگرد بازنشسته به اسم ایوان تروفیموویچ پوپادیا^۲ بیشتر از بقیه در خاطرم مانده، شاید به خاطر اسم مسخره‌اش. قد بلند بود، یک هرکول واقعی روس. سراسر یونیفرمش را انگار با

۱. Dima Matyushevich

۲. Ivan Trofimovich Popadya؛ پوپادیا بار طرز دارد. معنایش می‌شود فرزند کشیش درحالی‌که کشیش‌های ارتودکس روس حق ازدواج ندارند.

مدال آذین بسته بودند. صورت و گردنش سرخ بود و پُراز زخم‌هایی کوچک و سفید و روی چشم چپش چشم‌بند بسته بود. زندگی‌اش خیلی غیرعادی بود: در شکارگاهی مختص رؤسای حزب و اعضای بلندپایه‌ی دولت، تازی‌داری ساده بوده و این وظیفه را برعهده داشته که حیوانات — خرس‌ها و گرازها — را رم بدهد تا در تیررس شکارچیان پنهان پشت درخت‌ها قرار بگیرند. بعد فاجعه رخ داده. یک گراز نر بزرگ از لابه‌لای ردیف پرچم‌ها رد شده و با شاخش به یکی از اعضای بلندپایه‌ی دولت زخم مرگباری زده. دولت‌مرد در راه بیمارستان مُرده و در اجلاسی دولتی تصمیم بر این می‌شود که حق شکار حیوانات وحشی از اعضای بلندپایه سلب شود. ولی مشخص است که نیاز باقی‌ماند تا این‌که یک روز پوپادیا به کمیته‌ی حزبی شکارگاه احضار می‌شود و بعد از توضیح تمام اتفاقات به او می‌گویند «ایوان! ما نمی‌تونیم بهت دستور بدیم که همچین کاری بکنی. تازه اگر هم می‌تونستیم باز هم برای انجام چنین کاری بهت دستور نمی‌دادیم. ولی این کاریه که به هر حال باید انجام بشه. بهش فکر کن. ما بهت فشار نمی‌آریم.»

پوپادیا تمام شب فکر کرده و صبح رفته به کمیته و موافقتش را اعلام کرده.

منشی محلی حزب به او گفته «غیر از این هم انتظاری از تو نداشتیم.» به ایوان تروفیموویچ یک جلیقه‌ی ضدگلوله، کلاه خودی آهنی و یک پوست گراز می‌دهند و کار جدیدش آغاز می‌شود — کاری که بی‌هیچ اغراقی می‌شود آن را «قهرمانی روزمره» خوانند. چند روز اول کمی وحشت داشت، خصوصاً بابت پاهای بی‌حفاظش، ولی کم‌کم عادت کرد و اعضای دولت هم که می‌دانستند اوضاع از چه قرار است بیشتر به سمت جلیقه‌ی ضدگلوله‌اش تیراندازی می‌کردند. ایوان هم برای محکم‌کاری یک بالش روی جلیقه می‌بست تا ضرب گلوله‌ها را بگیرد. البته گاهی پیش می‌آمد

که تیریکی از پیرپاتال‌های کمیته‌ی مرکزی خطا برود و ایوان برای مدتی طولانی به مرخصی استعلاجی برود و کلی کتاب بخواند؛ از جمله کتاب محبوبش *خاطرات خلبان بازنشسته*، پوکریشکین. برای این‌که بفهمید کارش تا چه اندازه خطرناک بود باید بدانید که هر هفته باید کارت عضویتش در حزب را عوض می‌کردند. این کارت را در جیب داخلی پوست گراز نگه می‌داشت و بعد از چند روز این قدر سوراخ سوراخ می‌شد که دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد. روزهایی که زخمی کاری برمی‌داشت بقیه‌ی شکاربان‌ها جایش را می‌گرفتند، از جمله پسر خودش مارات^۱. ولی ایوان تروفیموویچ همیشه ورزیده‌ترین به حساب می‌آمد، کسی که می‌شد برای خطرترین وظایف به او اعتماد کرد. برای همین هوایش را داشتند و وقتی یک عضو دون‌پایه‌ی حزب برای شکار می‌آمد او را به میدان نمی‌فرستادند؛ البته به ایوان برمی‌خورد. در این فواصل ایوان و پسرش عادات و اصوات حیوانات جنگل را یاد می‌گرفتند، خرس و گرگ و گراز، و توانایی‌های شان را ارتقا می‌بخشیدند.

حادثه مدت‌ها پیش اتفاق افتاده بود، زمانی که سیاستمدار امریکایی، کیسینجر^۲، برای یک دوره مذاکرات کاهش تسلیحات اتمی به پایتخت سرزمین مادری ما آمد. این مذاکرات اهمیت زیادی داشت چون دشمنان ما نباید متوجه می‌شدند که ما اصلاً سلاح اتمی نداریم. به همین خاطر سر کیسینجر را با بهترین تفریحات حکومتی گرم کردند. مثلاً وقتی فهمیدند از زنان چاق و قدکوتاه و سبزه خوشش می‌آید، در تئاتر بولشوی چهارقوی سیاه و چاق و کوتوله را بر صحنه‌ی دریاچه‌ی قورفرستادند تا کیسینجر با عینک دسته‌شاخی‌اش بتواند از جایگاه اختصاصی مجلش تماشای شان کند.

مذاکرات موقع شکار بهتر به نتیجه می‌رسند و بنابراین از کیسینجر پرسیدند که چه جور شکاری دوست دارد. به خیال خودش یک شوخی نغز سیاسی کرد و گفت که دوست دارد یک خرس در کیسه‌اش بیندازد و وقتی فردا صبح دید که دارند جدی جدی می‌برندش شکار، وحشت کرد. در راه به او گفتند که دو خرس برایش در نظر گرفته‌اند.

این دو خرس ایوان و مارات پوپادیا بودند، کمونیست، بهترین شکاربانان ناحیه. مهمان افتخاری، ایوان تروفیموویچ را با یک هدف‌گیری دقیق زد. به محض این‌که غرش کنان روی پاهای پسینش بلند شد قلاب‌هایی را به حلقه‌های لباس پوست خرسش انداختند و بلندش کردند و انداختند پشت وانت. ولی امریکایی با وجود این‌که از فاصله‌ی نزدیک شلیک می‌کرد نتوانست مارات را از پا بیندازد. مارات عمداً به آهسته‌ترین شکل ممکن حرکت می‌کرد و سینه‌اش را هدف گلوله‌های امریکایی قرار می‌داد. و ناگهان اتفاقی غیرمنتظره افتاد - تفنگ مهمان فرامرزی ماگیر کرد و قبل از این‌که کسی بفهمد چه خبر است، تفنگ را پرت کرد وسط برف و با یک چاقو به مارات حمله برد. اگر یک خرس واقعی در این موقعیت قرار می‌گرفت فوراً می‌زد به چاک ولی مارات به یاد وظیفه‌ی خطیری افتاد که بر دوشش داشت، به یاد اعتمادی که به او کرده بودند. روی پاهایش بلند شد و غرید به این امید که امریکایی را بترساند، ولی کیسینجر نزدیکش شد و چاقو را در شکمش فرو کرد، حالا مست بود یا شجاعتش گل کرده بود کسی نمی‌داند. لبه‌ی تیز چاقو از لای نوارهای جلیقه عبور کرد. مارات افتاد.

تمام این‌ها جلو چشم پدرش اتفاق افتاد که چند متر آن طرف‌تر پشت وانت دراز کشیده بود. مارات را هم انداختند کنار او و ایوان متوجه شد که پسرش هنوز زنده است و ناله می‌کند. رد خون مانده بر برف مایعی سرخ نبود که از یک محفظه‌ی مخفی بیرون ریخته باشد، خون واقعی بود.

ایوان تروفیموویچ با بغض زمزمه کرد «طاقت بیار پسر، طاقت بیارا»
 کیسینجر از شدت هیجان از خود بی خود شده بود و همان طور که بالاسر
 خرس ها ایستاده بود، به مقامات رسمی دوروبرش پیشنهاد داد که به
 سلامتی این اتفاق فرخنده بنوشند و معاهده را همان جا امضا کنند.
 تخته ای را که در کلبه ی شکاربانی بود و عکس هر دو شکار به عنوان
 کارگران نمونه ی ماه بر آن نصب بود، آوردند و روی ایوان و مارات گذاشتند و
 یک میز موقت درست کردند. برای یک ساعت ایوان چیزی ندید جز تکان
 خوردن یک مشت پا و چیزی نشنید جز سخنرانی هایی مستانه به زبانی
 خارجی و پیچ پیچ های یک مترجم. دست آخر هم وقتی امریکایی ها روی تخته
 رقصیدند چیزی نمانده بود له شود. وقتی تاریک شد و همه رفتند معاهده
 امضا شده و مارات مُرده بود. باریکه ای خون از دهان بازش راه افتاده بود و بر
 برف آبی شبانگاهی می ریخت و مدال طلایی قهرمان ملی اش هم که
 سرشکاربان به او داده بود زیر نور ماه می درخشید. تمام شب پدر کنار پسرِ
 مُرده اش دراز کشید و زار زد و هیچ شرمی هم از اشک هایش نداشت.

ناگهان معنای این جمله که هر روز از روی دیوار مرکز آموزش نگاهم می کرد
 و فکر می کردم دیگر از آن خسته شده ام، بر من آشکار شد: زندگی همیشه
 برای رشادت جا دارد. دیگر به نظرم یک جمله ی چرت رمانتیک نمی آمد،
 بلکه گفته ای بود دقیق و هوشمندانه درباره ی این حقیقت که زندگی
 کمونیستی ما مثال بی چون و چرای واقعیت نیست بلکه در عوض یک جور
 اتاق انتظار برای ورود به آن است. نمی دانم توانستم منظورم را برسانم یا نه.
 امریکا را مثال می زنم: هیچ وقت در فاصله ی بین ویتترین های درخشان
 فروشگاه ها و کادیلاک های پارک شده کنار خیابان، جایی برای عمل
 قهرمانی وجود نداشته و نخواهد داشت، البته جز لحظات کوتاهی که یک

جاسوس شوروی از این فاصله می‌گذرد. ولی در هر دوره‌ای، چه پیش از جنگ و چه پس از جنگ، این جا در روسیه می‌توانی در پیاده‌روی به همان شکل، جلو و یتیرین فروشگاهی به همان شکل، بایستی و ببینی که چه طور در روبرو به عمل قهرمانی گشوده می‌شود. نه در دنیای خارجی، بلکه در درون، در اعماق روح.

وقتی افکارم را بازگو کردم اورچاگین گفت «آفرین. ولی مواظب باش. در عمل قهرمانی از درون باز می‌شه ولی خود رشادت توی دنیای بیرونی اتفاق می‌افته. به خودت راه نده که به دام آرمان‌گرایی ذهنی بیفتی وگرنه تویه چشم به هم زدن سفت به آسمون از هر معنایی تهی می‌شه.»

ماه می بود و زمین های بایر اطراف مسکو در آتش می سوختند و خورشید بی رنگ و داغ بر فراز آسمان پُر دود پیدا بود.

اورچاگین کتابی به من داده بود نوشته ی یک خلبان کامیکازه^۱ ی ژاپنی که از ماجراهایش در جنگ جهانی دوم گفته بود و از شباهت غریب وضعیت خودم با او شگفت زده شدم. درست مثل او وقت نداشتم فکر کنم چه چیزی در انتظارم است و مجبور بودم در این جا و اکنون زندگی کنم و در کتاب ها غرق شوم و موقعی که پرده ی سینما پُر می شد از نور کورکننده ی انفجارها همه چیز را فراموش کنم — هر شب یک فیلم جنگی — تاریخی برای مان نمایش می دادند — و خیلی هنر کنم غصه ی نمره های پایینم را بخورم. کلمه ی «مرگ» درست مثل یادداشتی که برای یادآوری به دیوار می چسبانند همیشه در زندگی ام حضور داشت، می دانستم بالاخره وقتش می رسد ولی انگار نمی خواستم قبول کنم؛ حاضر نبودم نگاهی به یادداشت بیندازم. هیچ وقت راجع به این قضیه با میتیوک حرف نمی زدم ولی وقتی

۱. خلبان هایی که خود را با هواپیما به مواضع دشمن می کوبیدند.

به مان خبر دادند که دوره‌ی تمرین با تجهیزات فضایی واقعی دارد شروع می‌شود به هم نگاه کردیم و انگار اولین نسیم توفان یخ بر صورت مان وزید. لوناخود در اولین نگاه شبیه لگن رخت شویی فلزی بزرگی بود که هشت چرخ بزرگ شبیه چرخ اتوبوس داشت. بدنه اش پُر بود از انواع و اقسام بیرون زدگی، آنتن‌های جورواجور، دست‌های مکانیکی و از این جور چیزها که البته هیچ کدام شان کار نمی‌کردند و فقط محض خاطر دوربین‌های تلویزیونی ساخته شده بودند و انصافاً هم گول‌زنک بودند. سقفش پُر بود از شکاف‌هایی باریک و آریب؛ البته از روی قصد نبود، چون برای ساختش از همان ورقه‌های آهنی استفاده کرده بودند که برای درست کردن پله برقی مترو به کار می‌رود، ولی همین هم هیبت ماشین را رازآلود کرده بود.

روان انسان پدیده‌ی غریبی است، اولین چیزی که نیاز دارد جزئیات است. یادم می‌آید بچه که بودم تانک و هواپیما نقاشی می‌کردم و به دوستانم نشان می‌دادم و با این که پُر از خطوط زاید بودند از آن‌ها خوش شان می‌آمد. وقتی دیدم نقاشی‌هایم را دوست دارند عمداً این خطوط زاید را بیشتر کردم. لوناخود هم با تمام حشو و زوایدش ماشین پیچیده و پیشرفته به نظر می‌آمد. درش به یک سمت باز می‌شد، دری با پوشش داخلی چرم و چند لایه عایق حرارتی. داخلش تقریباً به اندازه‌ی اتاقک یک تانک جا داشت و به کفش بدنه‌ی یک دوچرخه‌ی کورسی نصب شده بود، با پدال و دودنده که یکی‌شان با دقت به بخش انتهایی بدنه جوش داده شده بود. دسته‌های جلو معمولی بودند و با همان سیستم انتقال حرکت دوچرخه چرخ‌های جلوراه به چپ و راست متمایل می‌کردند، ولی به ما گفته بودند که نیازی به آن نیست. روی دیواره‌ها چند قفسه بود که فعلاً چیزی روی شان قرار نداشت. بین دو دسته یک قطب‌نما کار گذاشته بودند و روی زمین هم

یک جعبه‌ی حلبی سبز بود؛ یک گیرنده - فرستنده‌ی رادیویی که رویش یک گوشی تلفن داشت. جلو دسته‌ی دوچرخه روی دیواره دولنز کوچک بود، شبیه همان‌هایی که روی در خانه نصب می‌کنند. چشم‌ت را که روی شان می‌گذاشتی لبه‌ی چرخ جلو پیدا بود و بخشی از بازوی مکانیکی قلابی. روی دیوار مقابل یک رادیو بود، از همان رادیو پلاستیکی‌های قرمز تولید انبوهی که یک پیچ تنظیم صدای سیاه داشت؛ افسر عملیات به ما گفت برای این که فضاورد ها به لحاظ روحی از کشور فاصله نگیرند تمام سفینه‌های فضایی طوری طراحی شده‌اند که قادر به دریافت رادیو ملی شوروی باشند.

رو و کنار لنزهای محدب بزرگ بیرونی با ورقه‌ای فلزی حفاظت می‌شدند که قسمت جلویی لوناخود را شبیه یک صورت کرده بودند؛ صورتی زمخت و دوست‌داشتنی، شبیه هندوانه‌ای که برایش چشم و ابرو کشیده باشند، یا اسباب بازی بچه‌ها.

وقتی برای اولین بار تویش نشستم و دریچه را رویم بستند فکر کردم هرگز نخواهم توانست چنین محیط خفه و ناراحتی را تحمل کنم. باید روی دوچرخه خم می‌شدم و وزم را بین دستانم که روی دسته‌ها بودند و پاهایم که روی پدال‌ها قرار داشتند و همچنین زین که به خاطر موقعیت قرارگیری‌ام وزن چندانی رویش نمی‌افتاد تقسیم می‌کردم. یک دوچرخه سوار هم اگر بخواهد خیلی سریع حرکت کند باید در همین وضعیت قرار بگیرد، ولی فرق وضعیت او با من این بود که دست کم اگر دلش می‌خواست می‌توانست صاف بنشیند؛ کاری که من قادر به انجامش نبودم چرا که سرو پشتم عملاً به دریچه‌ی بالاسرم چسبیده بود. ولی بعد از دو هفته تمرین، زمانی که کمی عادت کردم، متوجه شدم آن جا این قدر جای خالی وجود دارد که ساعت‌ها یادم برود که چه قدر جا کم است.

لنزها فوراً برابر چشمم قرار گرفتند، ولی همه چیز را این قدر کج و معوج نشان می دادند که اصلاً نمی توانستم بفهمم بیرون بدنه ی حلبی ماشین چه چیزی وجود دارد. یک نقطه ی کوچک از زمین، بخش جلویی چرخ ها و یک آنتن راه راه تنها چیزهایی بود که می توانستم ببینم، آن هم با ابعادی اغراق شده، بقیه ی چیزها در زیگزاگ ها و لکه ها محو می شدند، انگار داشتیم راهرویی دراز و تاریک را از پشت شیشه های اشک آلود ماسک گاز نگاه می کردم.

ماشین حقیقتاً سنگین بود و راه انداختنش مشکل، شک کردم که آیا اصلاً این توانایی را دارم که روی سطح ماه هفتاد کیلومتر راهش بیرم یا نه. یک بار دور حیاط کافی بود تا از پا بیفتم، کمر و شانه هایم درد می گرفت. حالا یک روز در میان — یک روز نوبت من بود و یک روز نوبت میتوک — سوار آسانسور می شدم و می رفتم حیاط و لباسم را درمی آوردم و با شورت می رفتم داخل ماشین ماه نورد و عضلات پایم را با رکاب زدن و راه بردن ماشین دور حیاط تقویت می کردم و در مسیرم مرغ ها را می ترساندم و گاهی هم یکی شان را زیر می گرفتم — عمداً که نه، لنزه های دستگاه این قدر اشیاء را غیر عادی نشان می دادند که نمی توانستم بفهمم چیزی که نزدیکش می شوم یک مرغ قوز کرده است یا یک روزنامه ی مجاله یا یک تکه رخت که باد از روی بند بلند کرده، حالا هر چه هم که بود هیچ وقت نمی توانستم به موقع ترمز کنم. اوایل اورچاگین با ویلچر جلوم راه می افتاد و مسیر را نشانم می داد — لنزه ها او را یک شی مبهم سبز و خاکستری نشان می دادند — ولی بعد از مدتی راه و چاه را یاد گرفتم و دیگر می توانستم دور حیاط را چشم بسته رکاب بزنم. فقط کافی بود دسته ها را در یک زاویه ی مشخص نگه دارم و ماشین بعد از یک دور سر جای اول برمی گشت. بعضی وقت ها حتا از چشمی ها هم نگاه نمی کردم و سرم را می انداختم پایین و رکاب می زدم و غرق افکار

خودم می‌شدم. گاهی یاد بچگی‌ام می‌افتادم. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کردم که نزدیک شدن سریع لحظه‌ی عزیمت به ابدیت چه حسی خواهد داشت. بعضی وقت‌ها هم سعی می‌کردم افکاری قدیمی را که دوباره سر از خودآگاهم درمی‌آوردند سروسامان دهم؛ برای مثال دنبال جواب این سؤال می‌گشتم: من کیستم؟

این سؤال بود که وقتی بچه بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم، به خصوص صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم و سقف را نگاه می‌کردم. کمی که بزرگ‌تر شدم این سؤال را در مدرسه پرسیدم و جواب گرفتم که براساس تئوری انعکاس لنین، آگاهی مایملکی از ماده‌ی بسیار سازمان‌یافته است. معنای این کلمات را نفهمیدم و فقط انگشت به دهان ماندم. من چه طور می‌توانستم ببینم؟ و اصلاً این «من» ای که می‌بیند کیست؟ و اصولاً «دیدن» یعنی چه؟ آیا چیزی بیرونی را می‌بینم یا درون خودم را نگاه می‌کنم؟ و اصلاً «درون من» و «بیرون من» به چه معناست؟ اغلب حس می‌کردم در آستانه‌ی پیدا کردن جواب هستم ولی وقتی می‌خواستم قدم آخر را بردارم ناگهان «من» ای را که در آستانه ایستاده بود گم می‌کردم.

خاله‌ام که سرکار می‌رفت مرا می‌سپرد به همسایه‌مان و من هم دائم از این جور سؤال‌ها ازش می‌پرسیدم و از عجزش در جواب دادن لذت می‌بردم. گفت «درون تو روح هست اومون، روح از طریق چشم‌ها تو بیرون رو نگاه می‌کنه. روح همون جور توی بدنت زندگی می‌کنه که هم‌سترت توی اون قابلمه. این روح بخشی از خداست که همه‌ی ما رو آفریده. تو اون روحی اومون.»

«چرا خدا منو توی این قابلمه اسیر کرده؟»

زن گفت «نمی‌دونم.»

«خودش کجاست؟»

پیرزن دست هایش را باز کرد و گفت «همه جا.»

«پس من هم خدام؟»

گفت «نه، آدم خدا نیست، ولی الهی هست.»

من که با این کلمات ناآشنا مشکل داشتم پرسیدم «مردم شوروی هم الهی ان؟»

پیرزن گفت «البته.»

پرسیدم «تعداد خداها خیلی زیاده؟»

«نه. فقط یکی.»

به کتاب راهنمای بی‌خدایان در قفسه‌ی کتابخانه‌ی خاله‌ام اشاره کردم و پرسیدم «پس چرا اون تو نوشته که تعدادشون زیاده؟»

«نمی‌دونم.»

«کدوم شون از همه بهتره؟»

پیرزن دوباره همان جواب قبلی را داد؛ «نمی‌دونم.»

بعد پرسیدم «می‌تونم خودم انتخاب کنم؟»

پیرزن خندید و گفت «خودت انتخاب کن امی.» و من رفتم سراغ کتاب راهنما که پُر بود از انواع و اقسام خدایان. ازرا خوشم آمد، خدایی که مصریان باستان چند هزار سال پیش به آن باور داشتند. شاید به این خاطر خوشم آمد که سرش شبیه شاهین بود و صفت اغلب خلبان‌ها و فضانورد‌ها و بقیه‌ی قهرمان‌ها «شاهین وطن» بود. با خودم گفتم اگر روح خدا در من دمیده شده، بگذار فکر کنم روح را بوده. یادم می‌آید که یک دفترچه یادداشت بزرگ برداشتم و از روی کتاب این را نوشتم:

هنگام صبحگاه، را، روشن‌گر زمین، بر سطح رود آسمانی نیل برزورق
منجت می‌نشست و شامگاهان به زورق مزکت، کشتی شب،

می‌رفت و به جهان زیرزمین هبوط می‌کرد و در نیل سفلی با نیروهای تاریکی می‌جنگید و صبح دوباره در افق پدیدار می‌شد.

در کتاب راهنما نوشته بود که مردم در دوران قدیم نمی‌دانستند زمین دور خورشید می‌چرخد و به همین خاطر، این افسانه‌ی شاعرانه را ابداع کرده بودند.

درست زیر متن تصویری از نقاشی‌های مصر باستان چاپ شده بود که را را در حال نقل مکان از زورقی به زورقی دیگر نشان می‌داد، دو قایق شبیه هم که پهلویه پهلوايستاده بودند و در هر کدام دختری بود و داشتند حلقه‌ای را دست به دست می‌کردند که را در آن نشسته بود. چیزی که در بین محتویات عجیب و جالب قایق بیشتر از همه توجهم را جلب کرد چهار ساختمان زشت پنج طبقه بود که با ساختمان‌هایی که در زمان خوروشچف^۱ در حومه‌ی مسکو ساخته شده بود مونی زدند.

از آن به بعد هر چند که به اسم اومون واکنش نشان می‌دادم ولی خودم را را می‌دانستم: را اسم قهرمان ماجراهایی تخیلی پیش از خوابم بود، زمانی که سرم را می‌کردم طرف دیوار و چشمانم را می‌بستم، تا وقتی که رویاهایم در اثر تغییراتی که بالا رفتن سن همراه خود می‌آورد دگرگون شدند.

همیشه این سؤال برایم مطرح است که آیا کسانی که عکس لوناخود را در روزنامه می‌بینند، می‌توانند تصور کنند که در این قابلمه‌ی فلزی که تنها به این منظور وجود دارد که هفتاد کیلومتر بر سطح ماه راه برود و بعد برای ابد متوقف شود، یک انسان وجود دارد که از طریق دو عدسی بیرون را نگاه

می‌کند؟ ولی چه اهمیتی دارد؟ حتا اگر کسی بوهم ببرد باز نخواهد فهمید که این انسان من بوده‌ام، اومون را، شاهین وفادار وطن، لقبی که یک بار افسر عملیات به من داد، موقعی که شانه‌هایم را گرفته بود و به ابری آبستن صاعقه در دوردست اشاره می‌کرد.

اسم واحد دیگری که باید می‌گذراندیم این بود: تئوری عمومی ماه. این واحد برای همه اختیاری بود جز من و میتیوک. استادمان یک دکتر فلسفه‌ی بازنشسته بود به اسم ایوان اوسویچ کوندراتیف^۱. با این که درسش بسیار جالب بود نمی‌دانم چرا از خودش خوشم نمی‌آمد. یادم می‌آید که اولین جلسه را چه قدر غیر معمول شروع کرد — نیم ساعت از روی تکه‌های کاغذ شعرهای مختلفی را جمع به ماه دکلمه کرد و سرآخر خودش به قدری تحت تأثیر قرار گرفت که مجبور شد شیشه‌ی عینکش را پاک کند. آن موقع هنوز سر کلاس‌ها یادداشت برمی‌داشتم و نتیجه‌ی یادداشت‌هایم شد مشتی نقل قول بی‌ربط و بی‌معنا: و مثل یک قطره غسل طلایی می‌چکد ماه شیرین و بلندمرتبه... از ماه و امید و شکوه خاموش... ماه، چه فرخنده است این نام در گوش همراهی روسیه... ولی دنیا مکان‌هایی دیگر دارد، همه تحت ظلم ماه ستمگر دست‌نایافتنی... در آسمان همه چیز را پذیراست این لوح زهرخند بربل... او جریان افکار را واری می‌کرد، ولی تنها با ماه... ماه ناشاد مایع...

و همین جور ادامه داشت تا یک صفحه و نیم بعد. بعد رسمی شد و با لحنی آمرانه و آوازی شروع کرد به حرف زدن؛ «دوستان عزیز! بیایید جملات ولادیمیر ایلیچ لنین را در نامه‌ای که به سال ۱۹۱۸ برای اینسا آرماند^۱ نوشت باهم مرور کنیم. "در میان تمام اجرام آسمانی ماه از همه برای ما مهم‌تر است." از زمان نوشته شدن این جمله زمان زیادی گذشته و خیلی چیزها در دنیا تغییر کرده ولی گفته‌ی لنین ذره‌ای اهمیتش را از دست نداده، گذر زمان صحتش را آشکارتر کرده و آتش این کلمات لنین هنوز صفحه‌ی تقویم امروز را نورانی می‌کند. بدون شک ماه نقش به‌سزایی در تکامل نوع بشر داشته. دانشمند مشهور روس، گشورگی ایوانوویچ گرجیف^۲ در دوره‌ی فعالیت مخفی و غیرقانونی‌اش تئوری مارکسیستی ماه را ابداع کرد. براساس این تئوری زمین پنج قمر دارد و دقیقاً به همین دلیل ستاره‌ی سمبل کشور ما پنج‌پر است. سقوط هر کدام از این اقمار در گذشته همراه بوده با دگرگونی‌های اجتماعی و فجایع — برای مثال ماه چهارم که در سال ۱۹۰۴ به زمین برخورد کرد و به اسم شهاب سنگ تانگوس مشهور است باعث انقلاب اول روسیه شد که انقلاب دوم هم با فاصله‌ی کمی پس از آن اتفاق افتاد. سقوط اقمار در گذشته باعث تغییراتی در ساختارهای اجتماعی — سیاسی شد. البته باید اضافه کنم که فجایع کیهانی هیچ تأثیری بر پیشرفت نیروهای مولدی نداشت که مستقلاً هم بر پایه‌ی اراده و آگاهی انسان شکل گرفته و هم تحت تأثیر تشعشعات سیاره‌ای، بلکه در عوض موجب تبلور پیش‌فرض‌های سوژکتیو انقلاب شد. سقوط ماه فعلی — ماه پنجم و نهایی — نقطه‌ی آغاز پیروزی کامل و مطلق کمونیسم در کل منظومه‌ی شمسی

1. Inessa Armand

۲. لنین چنین حرفی نزده. جمله‌ی لنین این است، «میان تمام هنرها، سینما از همه برای ما مهم‌تر است.»

3. Georgy Ivanovich Gurdzhiev

خواهد بود. در این واحد درسی ما دو اثر بزرگ لنین را خواهیم خواند - ماه و قیام و نصیحتی از طرف یک بیگانه^۱. درس امروز را با بررسی تحریف این موضوع توسط عناصر بورژوا آغاز می‌کنیم - همان‌هایی که گفته‌اند تمام حیات روی زمین چیزی نیست جز خوراکی برای ماه، منبعی برای روشنایی‌اش. این صحیح نیست، چرا که هدف زندگی آلی روی زمین تغذیه‌ی ماه نیست، بلکه به گفته‌ی لنین، ساختن جامعه‌ای جدید است رها از استثمار مردان یک و دو و سه توسط مردان چهار و پنج و شش و هفت و...

و به همین ترتیب حرف‌های غامض زد، ولی از تمام چیزهایی که گفت یک تصویر واضح و شاعرانه در خاطرمان مانده: وزنه‌ای آویزان به یک زنجیر، ساعتی را به حرکت وامی‌دارد. ماه وزنه است و زمین ساعت و زندگی حرکت چرخ‌دنده‌ها و آواز فاخته‌ی مکانیکی.

دَم به ساعت ما را می‌فرستادند برای معاینه‌ی پزشکی - سرتاپای مان را بررسی می‌کردند که قابل درک هم بود. برای همین وقتی شنیدم که من و میتیوک باید برویم برای چیزی که به آن می‌گفتند «آزمایش تناسخ» فکر کردم لابد یا می‌خواهند یک تست واکنش غیرارادی بگیرند یا ببینند فشار خون مان چه قدر است. معنای کلمه‌ی دوم را نمی‌دانستم.

ولی وقتی به طبقه‌ی پایین احضار شدم و چشمم به متخصصی افتاد که قرار بود آزمایشم کند دیدم ترمی کودکانه مثل خوره به جانم افتاد که عملاً با دورنمای بلایی که نهایتاً قرار بود سرم بیاید بی‌جا و مسخره بود.

کسی که برابرم ایستاده بود دکتری نبود با روپوش سفید که یک گوشی از جیبش زده باشد بیرون، یک سرهنگ بود که به جای یونیفرم نظامی یک

۱. عنوان اصلی کتاب اول سوسیالیسم و قیام است و کتاب دوم هم وجود دارد ولی ربطی به ماه ندارد.

لباس بلند و گشاد عجیب به تن داشت و درجه هایش هم روی شانه های همان لباس بود.

هیكلی و چاق بود و صورتش جوری قرمز بود انگار با سوپ داغ سوخته. یک سوت و یک کورنومتر از گردنش آویزان بود و اگر به خاطر چشمانش نبود که شبیه شکاف دیدبانی تانک بودند، بیشتر به یک داور فوتبال شباهت داشت. ولی در کل آدم دلپذیری بود و دائم می خندید و انتهای مکالمه مان دیگر کاملاً احساس راحتی می کردم. داخل اتاقی که مصاحبه آن جا انجام شد چیزی نبود جز یک میز، دو صندلی و یک مبل با روکش چرم مصنوعی و دری که به اتاقی دیگر باز می شد. چندین پرسش نامه ی زردرنگ را پُر کرد و بعد یک پیمانه پُر از مایعی تلخ دستم داد که بنوشم و یک ساعت شنی روی میز گذاشت. بعد از دروم بیرون رفت و گفت که پس از تمام شدن شن محفظه ی بالایی من هم دنبال او بروم.

یادم می آید که ساعت شنی را نگاه می کردم و در شگفت بودم که دانه های شن چرا این قدر آرام از گردن نازک بین دو شیشه پایین می افتند. این قدر نگاه کردم تا بالاخره دلیلش را فهمیدم؛ هر دانه اراده و خواست خود را داشت و نمی خواست فرو بغلتد، چون سقوط برای هر کدام شان معادل مرگ بود. ولی انتخاب دیگری نداشتند، سقوط شان اجتناب ناپذیر بود. فکر کردم این دنیا و دنیای دیگر درست شبیه همین ساعت شنی هستند؛ وقتی تمامی زندگان در یک جهت بمیرند، واقعیت واژگون می شود و همه دوباره حیات پیدا می کنند، یعنی در جهت مخالف می میرند.

این تصور برای مدتی افسرده ام کرد و وقتی به خود آمدم متوجه شدم دانه های شن مدت هاست از افتادن دست کشیده اند و باید به اتاق دیگر پیش سرهنگ بروم. هم دلهره داشتم و هم احساس سبکی می کردم. با این که دوسه قدم بیشتر تا در فاصله نداشتم انگار چند قرن طول کشید تا به

آن رسیدم. دستگیره را گرفتم و پایین دادم ولی در باز نشد. بعد سعی کردم در را به سمت خودم بکشم که متوجه شدم به جای دستگیره پتو در دست دارم، روی تخت دراز کشیده بودم و میتیوک لبه‌ی تخت نشسته بود. سرم گیج می‌رفت.

میتیوک هیجان زده پرسید «اون جا چه طوری بود؟»
دستم را تکیه گاه کردم و کمی از جا بلند شدم و سعی کردم به یاد بیاورم چه اتفاقی افتاده. پرسیدم «چی؟ کجا؟»
میتیوک گفت «آزمایش تناسخ.»
گفتم «صبر کن.» یادم آمد که دستگیره‌ای در دستم بود. «صبر کن... نه. هیچی یادم نیست.»

به طرز غریبی احساس خلأ و تنهایی می‌کردم، انگار ساعت‌ها در پاییز میان مزارع خالی قدم زده بودم. این قدر این حس برایم ناآشنا بود که بقیه‌ی چیزها یادم رفت، حتا حس نزدیک شدن مرگ که در این چند ماه اخیر گام به گام همراهم بود: دیگر حضور شفاف و واضحی نداشت، نقش پیش‌زمینه‌ای را بازی می‌کرد برای تمامی افکارم.

میتیوک با عصبانیت پرسید «تعهدنامه امضا کردی که حرفی نزنی؟»
سرم را کردم طرف دیوار و گفتم «ولم کن.»
گفت «دوتا استوار چاق که کت بلند سیاه تن شون بود تو رو آوردن این جا و به من گفتن بیا، مصریت رو تحویل بگیر. تمام لباس‌ت استقراغی بود. واقعاً هیچی یادت نیست؟»
«هیچی.»

گفت «پس واسه من دعا کن. نوبت منه که برم.»
گفتم «موفق باشی.» فقط دلم می‌خواست بخوابم چرا که فکر می‌کردم اگر فوراً بخوابم موقعی که بیدار شوم دوباره خودم خواهم شد.

یکی از اعضای گروه در گوشم فریاد زد «کریوومازوف! افسر عملیات کارت داره!»

تا کامل لباس نپوشیدم درست بیدار نشدم. تخت میتیوک خالی و مرتب بود، بقیه با لباس راحت روی تخت شان دراز کشیده بودند. جو عصبی بود و همه نگاه شان را از هم می دزدیدند و خبری هم از جوک های صبحگاهی مسخره ی ایوان نبود. فهمیدم اتفاقی افتاده و در تمام مسیرم به طبقه ی سوم داشتم فکر می کردم که این اتفاق چه می تواند باشد.

همان طور که راه می رفتم و نوری که به زور خودش را از پشت پرده های کشیده بیرون می ریخت چشمم را می زد، صورتم را در آینه ای بزرگ و خاک گرفته دیدم. از چهره ی بی روح و بی رنگ متوجه شدم که عمل قهرمانانه ام از مدت ها پیش آغاز شده.

افسر عملیات از جایش بلند شد و با من دست داد.

پرسید «اوضاع و احوال آموزش چه طوره؟»

گفتم «خوبه، رفیق افسر عملیات.»

کاوشگرانه به چشمانم خیره شد.

«خوبه. برای همین احضارت کردم اومون. می خوام کمکم کنی. این ضبط صوت رو بردار» و اشاره کرد به ضبط ژاپنی کوچکی که روی میز بود. «این پرسش نامه ها و خودکار رو هم بردار و برو به اتاق ۳۲۹. الان کسی توش نیست. تا حالا نوار پیاده کرده ی؟»

گفتم «نه.»

«کاری نداره. ضبط رو روشن کن، یه کم گوش کن و چیزهایی رو که شنیدی بنویس. بعد دوباره روشن کن. اگه بار اول نفهمیدی چی می گن دوباره برگردون عقب.»

«فهمیدم. اجازه ی رفتن دارم؟»

«آره. نه. صبر کن. فکر می‌کنم متوجه می‌شی که چرا از تو خواستم این کارو برای من انجام بدی. به زودی یه عالم سؤال برات پیش می‌آد که هیچ کس اون پایین جوابی براشون نداره.» با انگشتش به زمین اشاره کرد. «من هم می‌خواستم به سؤالات تو جواب ندم ولی به نظرم بهتره که بدونی این جا چی می‌گذره. نمی‌خوام بی دلیل خودت رو عذاب بدی. ولی تو کله‌ت فرو کن که نه مربی‌های سیاسی و نه اعضای دیگه نباید بفهمن تو چی می‌دونی. کاری که من الان دارم انجام می‌دم نقض قانونه. همین طور که می‌بینی حتا سرهنگ‌ها هم بعضی وقت‌ها تخلف می‌کنن.»

بی سروصدا ضبط و پرسش‌نامه‌های زرد را از روی میز برداشتم — شبیه همان‌هایی بودند که دیروز دیده بودم — و رفتم به اتاق ۳۲۹. پرده‌ها کیپ بودند و صندلی فلزی که دسته و پایه‌هایش تسمه‌های چرمی داشتند هنوز وسط اتاق بود، فقط با این فرق که یک سری سیم از دیوار به آن متصل شده بود. پشت میز تحریری کوچک در یک گوشه نشستم و دفترچه را جلوم گذاشتم و ضبط را روشن کردم.

«ممنونم رفیق سرهنگ... خیلی راحت. بیشتر شبیه یه مبیل راحتی، هه‌هه‌هه... معلومه که عصبی‌ام. این یه جور امتحانه، درست نمی‌گم؟... بله. می‌فهمم. دوتا "ی". اسویریدنکو!...»

ضبط را خاموش کردم. صدای میتیوک بود، ولی نه مثل همیشه، انگار به جای ریه دم‌آهنگری به تارهای صوتی‌اش وصل بود. لاینقطع و راحت و آوازگونه حرف می‌زد. نوار را کمی به عقب برگرداندم و دکمه‌ی پلی را دوباره زدم و نوار را تا آخر قطع نکردم.

«... امتحانه، درست نمی‌گم؟... بله. می‌فهمم. دوتا "ی". اسویریدنکو... ممنون، ولی من سیگار نمی‌کشم. هیچ کدوم از افراد گروه ما سیگار نمی‌کشه.

اگه بکشن که راه شون نمی دن... بله، بیش از یه ساله. خودم هم باورم نمی شه. بچه که بودم آرزوم رفتن به ماه بود... البته، البته، فقط آدم هایی که قلبی به خلوص بلور داشته باشن. فکرش رو بکنین... کل زمین زیر پای آدم... راجع به چه کسی روی ماه؟ نه، تا حالا نشنیده ام... هه هه هه، پس شوخی بود، شما خیلی با مزه این... راستش این اتاق یه کم عجیبه، غیرعادیه. تو این واحد همه جا این شکلیه یا فقط همین جاست؟ اون جمجمه ها که روی قفسه هان، خدای من، عین کتاب... و اون برجسب ها... نه، منظوری نداشتم. حتماً به یه دلیلی روی قفسه هان. کالبدشکافی یا یه جور بایگانی... می فهمم، می فهمم، نمی خواد توضیح بدین... چه قدر سالم مونده... این یکی، روی پیشونیش جای کلنگه^۱؟ اون برگه مال منه. دوتای دیگه هم هست. آزمایش آخر، قبل از بایکانور بله. آماده ام. ولی رفیق سرهنگ، من تمام جزئیات رو گفتم... فقط راجع به خودم حرف بزنم؟ از بچگی تا حالا؟ نه، ممنون، راحتِ راحت... اگه دستور اینه که حتماً. چرا پشت سری نمی ذارین؟ مثل صندلی ماشین؟ اگه خم شم جلو بالش از پشت سرم می افته... آها، داشتم فکر می کردم چرا اون آینه روزه بین به دیوار. پس اون یکی رو می ذارین روی میز. عجب شمع کلفتی... از چی درست شده؟ چربی کی؟ هه هه هه، دارین شوخی می کنین رفیق سرهنگ، به عمرم همچین چیزی ندیده بودم. یه جایی چیزایی خونده بودم ولی نمی دونستم که می شه. فوق العاده ست. راستش اولین باریه که چیزی شبیه این دیده ام. یه جایی راجع بهش خونده بودم ولی کاملش رو ندیده بودم. عالیه. شبیه یه راهرو می مونه. کجا؟ تو این یکی؟ یا عیسا مسیح. شما چه قدر آینه دارین. اندازه ی یه آرایشگاه. چرا نه؟ منظورتون چیه رفیق سرهنگ؟... همین جوری گفتم، از مادر بزرگم یاد گرفتم. من یه آتشیست علم گرا هستم وگرنه که

۱. اشاره به تروتسکی که با کلنگ به قتل رسید.

نمی‌اومدم آکادمی هوانوردی... خوب یادمه. تا یازده سالگی نیومده بودم مسکو. من تویکی از اون شهرهای کوچک کنارریل راه آهن به دنیا اومدم. هر سه روز به دفعه به قطار رد می‌شد و غیر از این هیچ اتفاق دیگه‌ای نمی‌افتاد. مطلقاً هیچی. غذاهای وحشی وسط خیابون‌های کثیف واسه خودشون پرسه می‌زدن. پُر از الکلی. همیشه همه چیز خاکستریه، فرقی هم نداره که زمستون باشه یا تابستون. دوتا کارخونه و یه سینما. البته یه پارک که هیچ وقت نباید پا توش می‌ذاشتی. گاهی به صدایی از بالا می‌اومد و سرم رو بالا می‌بردم و آسمون رو نگاه می‌کردم... توضیح لازم نداره. من همیشه کتاب می‌خوندم، هر چیز خوبی رو که تو وجودم هست مدیون کتاب‌هایی‌ام که خوندم. کتاب مورد علاقه‌م کهکشان آندرومدا^۱ بود، خیلی روم تأثیر گذاشت. فقط تصورش رو بکنین، یه ستاره‌ی آهنی... روی یه سیاره‌ی سیاه یه سفینه‌ی شوروی فرود اومده که توش استخر داره و اطرافش با نور آبی روشن شده و اون طرف مرز نور، توی تاریکی، شکلی ترسناک از زندگی وجود داره که از نور فراریه و فقط توی تاریکی می‌تونه زندگی کنه. یه جور عروس دریایی، این بخشش رو خیلی متوجه نشدم، و یه صلیب سیاه که فکر کنم اشاره‌ای بود به کلیسا و کشیش‌ها. این صلیب سیاه توی تاریکی حرکت می‌کرد و مردمی که توی نور بودن زمین رو برای استخراج آنامسون حفاری می‌کردن. و این صلیب سیاه با یه جور اشعه‌ی عجیب به شون شلیک می‌کرد! یه بار ارگ نور رو هدف گرفت ولی نیسا کریت شجاع با بدنش جلوی اشعه رو گرفت. بعدش افراد ما انتقام گرفتن، با سلاح اتمی به افق حمله کردن و نیسا کریت رو نجات دادن و رئیس ستاره‌های دریایی رو دستگیر کردن و برگشتن مسکو. وقتی داشتم می‌خوندمش با خودم فکر می‌کردم چه کارهای بزرگی تو سفارت‌خونه‌های فضایی ما انجام

۱. رمانی علمی - تخیلی نوشته‌ی آ. افرموف. صحنه‌های توصیف‌شده نقاط اوج رمان هستند.

می شه! یکی دیگه هم هست... تو این یکی به غار تاریک بود، به همچین

چیزی...»

«...»

«نه، غار بعدش بود، راستش غار هم نبود، چندتا راهرو تودرتو. راهروهای کم ارتفاعی که سقف شون از دوده‌ی مشعل سیاه شده بود. شب‌ها سلحشورا با مشعل نگهبانی می‌دادن تا از شاهزاده در برابر آکدی‌ها محافظت کنن. البته بیشتر در برابر برادرش... توای سرور برج شمالی، ببخش مرا اگر حرف اشتباهی زدم، ولی همه این‌گونه فکر می‌کنند، هم سلحشوران و هم سِرف‌ها. ممکن است فرمان بدهید زبانم را ببرند ولی بقیه هم همین را به شما خواهند گفت. این خود ملکه شوباد بود که سربازان را علیه مسکالامداگ متحد کرد. هربار که در معیت دویست سلحشور کلاه خود به سر به شکار می‌رود در تمام مسیر از کنار دیواره‌ی جنوبی حرکت می‌کند. آن‌ها را برای چه همراه می‌برد، شکار شیر؟ همه این سؤال را می‌پرسند. منظورتان چیست ای فرمانروای برج شمالی؟ دوباره گُل پنج‌انگشت جویده‌اید؟ من نینهورساگ هستم، کشیش آراتا و حاکم خاتم. منظورم این است که در آینده که مردی شدم حاکم خاتم خواهم شد، هنوز کودکی بیش نیستم... دارید چه می‌نویسید؟ شما که مرا می‌شناسید... خودتان آن لگام برنزشان را به من دادید، یادتان نیست؟ چرا... صبر کنید...»

من با نامتورا نشسته بودم — می‌شناسیدش، همان که گوش‌هایش را بریده‌اند — داشت یادم می‌داد چگونه اشکال مثلث شکل حکاکی کنم. حکاکی مثلث برایم سخت‌ترین کار بود. اول باید دو شکاف عمیق ایجاد کرد و بعد با یک اسکنه‌ی پهن از ضلع سوم چوب را بیرون آورد و... بله، یک نفر از بیرون گستاخانه پرده را کنار زد و دیدیم دو سلحشور آن‌جا ایستاده‌اند. گفتند شادی کنید! چرا که شاهزاده دیگر شاهزاده نیست و اکنون آباراگی به

کسوت شاهی درآمده است! هم اکنون رهسپار دیدار الاهی نانا شد و ما هم او را همراهی خواهیم کرد. نامتورا از شادی می‌گریست و آوازی به زبان اکدی می‌خواند و بار سفر می‌بست. ولی من بی‌درنگ به حیاط رفتم و به ناتورا گفتم که تمام اسکنه‌ها را جمع کند. و حیاط به قدرت اورشوبا مشعل‌های سلحشوران چون روز روشن بود. نه، به هیچ عنوان ای سرور برج شمالی! این چیزی است که نامتورا همواره زیر لب زمزمه می‌کند... نه، من هرگز چیزی قربانی نکرده‌ام، هرگز. من هم اکنون در رکاب شاه نون آباراگی هستم، نمی‌توانید به این سادگی گوشم را ببرید، برای این کار حکم شاهی نیاز دارید.

باشد، شما را عفو می‌کنم. بعد ارابه‌ها و گاوها آماده شدند. این جا بود که سرور آذرخش سراغ من آمد و گفت این خنجر را که از برنز دولتی ساخته شده بگیر نینهورساگ. و به من یک جوال آرد جوداد و گفت در طول راه تهیه‌ی غذا بر عهده‌ی خودت است. و بعد دیدم که با کلاه خودهای برنزی‌شان در حیاط راه می‌روند. فکر کردم اورشوی کبیرا منظورم آنوی کبیر است! احتمالاً مسکالامداگ و آباراگی با یکدیگر صلح کرده‌اند... فکر کردم چه تصمیم عاقلانه‌ای، با شاهی که هر کلمه‌اش از قول آنوست نباید مرافعه کرد. و بعد ارابه‌ام را نشانم دادند و سوارش شدم. پسری گاوها را هدایت می‌کرد که تابه‌حال ندیده بودمش. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که تسبیحی از فیروزه داشت بسیار گران قیمت. یک خنجر هم به کمر بندش بسته بود. وقتی دژ را نگاه کردم غمگین شدم. ولی بعد ابرها از هم جدا شدند و ماه درخشان پدیدار شد... احساس شادمانی و آسودگی کردم... بعد سنگی را نزدیکی اصطبل جابه‌جا کردند و ورودی غار نمایان شد. نمی‌دانستم یک غار آن جا هست. جد آنمی دانستم... شاید هرگز نتوانم شجاعتم را در نبرد نشان دهم! شما هم آن جا بودید! یادم آمد. و بعد شما ای

فرمانروای برج شمالی با دو جام آبجو به ما نزدیک شدید و گفتید که از طرف مسکالامداگ برادر شاه آمده‌اید. همین دامن را به پا داشتید، یک کلاه خود برنزی هم سرتان بود. جام‌ها را نوشیدیم. تا آن موقع آبجو ننوشیده بودم. بعد پسردوم چیزی را به فریاد گفت و به سمت شکاف صخره راه افتادیم. یادم می‌آید که جاده سرپایینی بود و بس که تاریک بود هیچ نمی‌دیدم... بعدش؟ بعدش این جا در برج شما بودم. به خاطر آبجوست، مگر نه؟ الان تنبیه می‌کنند؟ شفاعتم را بکنید ای فرمانروای برج شمالی. بگویید که چه شد. یا دست کم کتیبه‌ها را به آن‌ها نشان بدهید — همه چیز را که دارید می‌نویسید. البته که همراهم است... نه، به شما نمی‌دهم. خودم ضمیمه‌اش می‌کنم. هیچ کس مهرش را از خود جدا نمی‌کند. واقعاً از این خوش‌تان آمده؟ خودم ساختمش. بار سوم خوب از آب درآمد. این ایزد مردوک است. منظورتان از حصار چیست؟ این‌ها خدایانی هستند که اطرافش را گرفته‌اند. لطفاً یاری‌ام کنید ای فرمانروای برج شمالی! من سه مهر برای شما خواهم ساخت. نه، من گریه نمی‌کنم... باشد. دیگر نمی‌کنم. ممنونم. شما حقیقتاً عاقل و قدرتمندید، از ته دل می‌گویم. خواهش می‌کنم به کسی نگویید که گریه کردم. همه خواهند گفت این چه جور کشیش آراتایی است که یک جام آبجو به گریه‌اش می‌اندازد. معلوم است که می‌خواهم. کجا؟ از شمال یا جنوب؟ چون شما تمام دیوارهای این جا را با آینه پوشانده‌اید. متوجهم... معلوم است که می‌دانم. وقتی بود که نینلیل خود را به جریان آب پاک سپرد و خود را پاکیزه کرد و بر کناره‌ی رود پا گذاشت. مادرش بارها و بارها خطر را به او گوشزد کرد ولی او همچنان خود را در آب می‌شست و آن جا بود که انلیل نطفه‌ای در رحمش کاشت. بعد به شهر کیور آمد و مجمع خدایان گفتند "ای انلیل، ای بی حرمت‌کننده‌ی زنان، بیرون شو از این شهر!" ولی نینلیل هم که البته دنبالش رهسپار شد.

نه، خیلی هم قابل پیش بینی نبود. دو نفر دیگر؟ این مال بعدهاست، مال زمانی که انلیل برای این که خود را پنهان کند نگهبان پایاب شد و نانا در رحم نینلیل رشد می کرد...»

«...»

«و بعد آن دو در واقع دو جنبه از یک الاهی واحد بودند. می شود گفت که هکاته سویه ی تاریک و رمزالود بود و سلنا سویه ی روشن و شگفت انگیز. البته باید بگویم که من مرجع خوبی برای قضاوت راجع به این جور مسائل نیستم — مبنای گفته هایم دوسه چیزی است که در آتن شنیدم. بله، بله، من در آتن بوده ام. در دوره ی دومینیکن. آن جا پنهان شده بودم. و گرنه که ای پدر سناتور، ما اکنون در کجاوات ننشسته بودیم و من به جرم اهانت به مقام شاه در زندان بودم... احتمالاً به شما گفتم که ارباب مجسمه ی یک نیزه دار را در حیاط سرایش داشت که دو برده کنارش به خاک سپرده شده بودند. پیش از این هرگز چنین مجسمه ای نداشت. حتا زمان فرمانروایی امپراتور نروا هم جرئت بازگشت نداشتیم. ولی با این کمان دار جدید دلیلی برای هراس نیست. او شخص پلینیوس دوم را به عنوان نماینده ی تام الاختیار نزد ما فرستاد — ببینید زمانه چگونه عوض شد، پاینده باد ایزیس و سراییس! حادثه نبود... چرا نه؟ منظورتان چیست پدر سناتور؟ به هرکول قسم می خورم! این را از آتن آورده ام که حالا بیشتر جمعیتش را مصری ها تشکیل می دهند... چه الواح جالبی دارید، مومش اصلاً پیدا نیست. این پوزه های شیراز الکترون ساخته شده اند؟ برنز کورینتی؟ نفرمایید... اولین بار است که می بینم... ولی شما که مرا از پیش می شناسید سکستیوس روفینوس. من برده ی آزاد شده ام. کجاوه وسیله ی نقلیه ی فوق العاده ای است، اگر برده ای باشید تعلیم دیده، می توانید در کجاوه بنشینید و در حال حرکت بنویسید. چراغ هم روشنایی مطلوبی دارد و کاج ها هم از کنار پنجره عبور می کنند...»

انگار شما از پنجره‌ای روح مرا می‌بینید پدر سناتور. من بی‌وقفه شعر می‌سرایم. متأسفانه حتا یک بیتش هم حماسی نیست، بیهوده تنها قلم فرسوده می‌کنم... می‌سرایم شعری با ابیاتی دلنواز همان‌گونه که کاتولوس پیش‌تر می‌سرود، همین‌طور کالووس و پیشینیانش، دیگر چه اهمیتی دارد! من هیاهوی شهر را از برای ابیات ترک کرده‌ام... البته که اغراق می‌کنم پدر سناتور، ولی مگر شعر برای همین نیست؟ در واقع این ادبیات بود که سبب شد من شاهد محاکمه‌ی مسیحیان باشم. رفته بودم تا فرماندار را ببینم. مردی بزرگ... راستش چندان هم شاهد نبودم. نه، نه، من همه چیز را همان‌طور که اتفاق افتاد نوشته‌ام. ماکسیموس واقعاً اهل شهر جلیل بود. شب در خانه‌اش باهم ملاقات کردند و یک جور دود استنشاق کردند. بعد درحالی‌که جزیک جفت دمپایی چیزی به تن نداشت روی پشت بام رفت و صدای خروس درآورد. به محض این‌که این صحنه را دیدم فهمیدم که مسیحی هستند. راجع به خفاش‌ها کمی آب و تابش را زیاد کردم، قبول دارم، ولی چه فرقی می‌کند؟ در هر صورت سروکارشان با مدرسه‌ی گلا دیاتورها بود. ولی من به آن فرماندار حقیقتاً علاقه داشتم. بله... مرا به میزش خواند و اشعارم را خواند. بعد گفت "تو باید وقتی ماه کامل شد برای شام بیایی سکستیوس، کسی را دنبالت خواهم فرستاد." و واقعاً کسی را فرستاد. من تمام طومارهای اشعارم را جمع کردم و در فکر بودم که آیا ممکن است مرا به رم بفرستد؟ بهترین ردایم را به تن کردم... نه، من نمی‌توانم خرقة بپوشم. من شهروند رم نیستم. در جاده‌ای که به بیرون از شهر می‌رفت راه افتادیم. سفر طولانی بود و در کالسکه خوابم برد. وقتی بیدار شدم عمارتی دیدم که هم به ویلا شباهت داشت و هم به معبد، اطرافش عده‌ای مشعل به دست ایستاده بودند. وارد حیاط شدیم و دیدم که میزی بسیار عظیم در فضای باز قرار دارد و جز نور ماه روشنایی دیگری نیست. برده‌ها به من گفتند که ارباب فرماندار

کمی دیگر بیرون خواهد آمد، پس تا آمدنش بنشین پشت میز و شراب بنوش. این جا جای توست، زیر بره‌ی مرمرین. نشستم و نوشیدم و بقیه در سکوت تماشا می کردند. در فکر بودم که فرماندار راجع به اشعارم چه ممکن است به آن‌ها گفته باشد... کم‌کم احساس ناراحتی کردم. ولی بعد دو چنگ نواز پس پرده نواختند و احساس خوشحالی به من دست داد، طوری که از جا بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن... بعد مجمره‌های آتش پدیدار شدند و پشت سرشان مردمانی در جامه‌های زرد. به نظرم عقل سالمی نداشتند، این قدر نشستند و نشستند تا این که بالاخره دستان‌شان را رویه ماه دراز کردند و به یونانی سرود خواندند... نه، نفهمیدم چه می خوانند، سرم به رقصیدن گرم بود. بعد فرماندار آمد. یک کلاه نوک‌تیز فریجیایی سرش بود با لوحی از نقره و یک فلوت هم به دست داشت. چشمانش برق می زدند. جامم را پُر کرد. گفت "تو خوب شعر می گویی سکستیوس." بعد شروع کرد راجع به ماه حرف زدن، دقیقاً همان طور که شما درباره‌ی ماه حرف می زنید پدر سناتور. یک لحظه صبر کنید... شما هم آن جا بودید، مگر نه؟ هاها، دارم فکر می کنم ما در کجاوه‌ی شما چه می کنیم؟ شما الان ردا به تن دارید ولی آن موقع قبا پوشیده بودید. همین طور یک کلاه فیرجیایی، درست مثل فرماندار بله، و یک نیزه با آرایش دُم اسب به دست داشتید. برایم بسیار سخت بود که به شما پشت کنم ولی فرماندار گفت چرا به هکاته نگاه نمی کنی سکستیوس؟ من هم برای فلوت می نوازم. و بعد به آرامی شروع به نواختن کرد و شما از من درباره‌ی هکاته و سلنا پرسیدید. کی سوار کجاوه‌ی شما شدم؟ مشکلی پیش آمده؟ سلام بر هرکول... آپولو و هرکول. بله، با خود آورده‌ام شان، آورده‌ام که فرماندار بخواند. آیا شما هم اهل ادبیات هستید پدر سناتور؟ برای همین است که همین طور می نویسید و می نویسید. آها. محض یاد بود. پس شما هم از اشعارم خوش‌تان آمد (هم اکنون می خرامد لا

از برای تو، و عطر گیسوانش هوا را عطر آگین می کند). البته، الساعه حکاکي اش می کنم. زحمتی نیست. نیازی به کنده کاری عمیق نیست، این تصویر موم زیادی هم لازم ندارد. هنوز نرسیدیم؟ ممنونم پدر سناتور، موهایم به هم ریخته. قیمت چنین آینه ای در مترو پولیس چه قدر است؟ نفرمایید... با این پول در منطقه ی بیثینیا، جایی که به دنیا آمده ام، می شود یک خانه خرید. این هم برنز کورینتی است؟ نقره؟ چیزی هم این جا نوشته شده...»

«...»

«زحمت نکشید. خودم می خوانم... به ستوان ولف برای پروس شرقی. سرهنگ لوندورف. آخ، عذر می خواهم فرمانده بریگاد. اتفاقی باز شد. عجب جعبه سیگار بی نظیری. مثل یک آینه می درخشد. جداً شما در سال ۱۹۱۵ ستوان بودید؟ نیروی هوایی؟ نکنید جناب فرمانده بریگاد. باعث خجالتم است. به خاطر این سه صلیب اجازه ی پرواز ندارم. می گویند تعداد زیادی میگ و یاک در این دنیا هست ولی تنها یک عدد فوگل فون ریشتهوفن وجود دارد. اگر به خاطر آن تک عملیات نبود احتمالاً الان گوشه ی یک پادگان متروکه در حال کپک زدن بودم. بله اسم من شبیه "پرنده" نوشته می شود. مادرم وقتی فهمید پدرم می خواهد چه اسمی بر من بگذارد ناراحت شد. ولی بعد بالدورفون شیراخ که دوست پدرم بود یک شعر کامل به من تقدیم کرد... این شعر را اکنون در مدارس درس می دهند... مواظب باشید، از پنجره ی آن ساختمان دارند تیراندازی می کنند... نه، دیوار به اندازه ی کافی ضخیم است... دارم فکر می کنم اگر راجع به مأموریتم می دانست چه ممکن بود بنویسد. چیز دیگری از آب درمی آمد. وقتی گفتند دارند مرا به جبهه ی غرب اعزام می کنند حرف شان را باور کردم، در برلین بود که متوجه شدم اوضاع از چه قرار است. معلوم است که اولش سرخورده شدم. فکر کردم در آنترپ

کاری بهتر از این به ذهن شان نرسیده جز این که خلبان های جنگی را به خط مقدم فرا خوانند؟ ولی وقتی چشمم به هواپیما افتاد - یا مریم مقدس! فوراً... نه، به هیچ عنوان فرمانده بریگاد. من بجگی در ایتالیا زندگی می کردم. بله. در تمام عمر خلبانی ام چیزی به این زیبایی ندیده بودم. کمی طول کشید تا اصلاً بفهمم چیست. یک ام ای ۱۰۹ با موتور تقویت شده و بال های ارتقا یافته... لعنتی... خشاب گیر کرد... باشد، درستش می کنم... به محض این که وارد آشیانه شدم نفسم بند آمد. چه قدر سفید و روشن... انگار در تاریکی می درخشید. ولی چیزی که بیشتر از همه شگفت زده ام کرد نحوه آموزش بود. اول فکر کردم قرار است استفاده از تجهیزات را یاد بگیرم ولی در عوض مرا آوردند به آنرب پیش شما و مجسمه ام را اندازه گرفتند. تمام مدت موسیقی واگنر پخش می شد. هیچ کس جواب سؤالاتم را نمی داد. آن شب که بیدارم کردند مطمئن بودم که می خواهند دوباره مجسمه ام را اندازه بگیرند. ولی نه، وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم دیدم که دو مرسدس بنز جلو در پارک کرده اند... عجب شلیک دقیقی جناب فرمانده، درست زیر جان پناه. این مهارت فوق العاده را کجا کسب کرده اید؟ سوار شدیم و راه افتادیم. بعد... بله، منطقه حفاظت شده بود، سربازهای اس اس با مشعل ایستاده بودند. از کنارشان گذشتیم. بعد از جنگل خارج شدیم. بعد یک ساختمان دیدیم که ستون های عظیم داشت و بعد یک فرودگاه، هیچ کس دیده نمی شد. نسیم بود و ماه کامل در آسمان. فکر می کردم تمام فرودگاه های اطراف برلین را بلدم ولی این یکی را ندیده بودم. هواپیمای من روی باند بود و شیش سفیدرنگ شبیه بمب به زیر بدنه اش متصل بود، ولی حتا به من اجازه ندادند نزدیکش شوم و یک راست بردندم به ساختمان... نه، یادم نیست. تنها چیزی که یادم می آید واگنر است. به من گفتند که لباسم را درآورم و بعد مثل یک بچه حمام کردند... نه، نازنجک ها را نیندازید، بعد لازم مان می شود... بعد

پوستم را با روغن ماساژ دادند، بوی یک چیز باستانی می داد، بویی لذت بخش. بعد یک لباس پرواز به من دادند سرتاسر سفید که تمام مدال هایم به سینه اش سنجاق شده بود. فکر کردم، خیلی خب فوگل، زمانش رسید... تمام زندگی ام در رویای چنین چیزی بودم. بعد مرد اهل آنرب گفت "برو داخل کابین کاپیتان. همه چیز را آن جا به شما می گویند." همه به نوبت با من دست دادند و راهی ام کردند. چکمه هایم هم سفید بود، دلم نمی آمد روی خاک راه بروم... یک لحظه... وارد هواپیما شدم و آن جا... آن جا شما منتظرم بودید فرمانده بریگاد، نه با این کلاه خودی که الان به سر دارید، یک کلاه سیاه نوک تیز سرتان بود... بعد شروع کردید همه چیز را برایم توضیح دادن؛ "تا ارتفاع یازده هزار پا صعود کن، به سمت ماه تغییر جهت بده و دکمه ی قرمز را فشار بده..." لعنتی. تیرم خطا رفت!... بعد یک دفترچه ی سفید به من دادید و یک فنجان قهوه و کنیاک از فلاسک برایم ریختید. گفتم خیلی ممنون، قبل از پرواز چیزی نمی نوشم و شما آمرانه به من گفتید "می دانی چه کسی این قهوه را فرستاده فوگل؟" بعد برگشتم و او را دیدم. هنوز هم باورم نمی شود... درست است... درست مثل فیلم های خبری، همان کُت چهار دکمه. فقط یک کلاه به سر داشتند و دوربینی هم از گردن شان آویزان بود. فقط سبیل شان از چیزی که در عکس های شان دیده بودم کمی پهن تر بود... شاید هم نور ماه پهن جلوه شان می داد. دست تکان دادند، درست همان طور که در استادיום دست تکان می دادند... به هر حال قهوه را نوشیدم، سوار هواپیما شدم، ماسک اکسیژن را زدم و از زمین بلند شدم. ناگهان احساس خوبی بهم دست داد، احساس کردم حجم ریه ام دو برابر شده. به ارتفاع یازده هزار رسیدم و مسیرم را به طرف ماه کج کردم، ماه آن شب عظیم بود و نیمی از آسمان را پوشانده بود. پایین را نگاه کردم. همه چیز زیر پام سبز بود و رودخانه ای برق می زد... این جا بود که دکمه را زدم و آرام به سمت راست متمایل شدم و واقعاً نمی دانم

چه طور فرود آمدم. نوشته های شما را امضا کنم؟ ممنون که هر چه گفتم یادداشت کردید. موفق شدند به برلین برسند؟ البته، کاملاً متوجهم... چیزی نیست، فکر کنم به خاطر یک تکه آجر باشد، دماغم نشکسته... قابلی نداشت... چیز خاصی نگفتم. این جعبه سیگار این قدر شفاف است که می شود موقع ریش تراشیدن به جای آینه از آن استفاده کرد... ممنونم...

«...»

«خیلی ممنون، نه، لازمش ندارم، نگفتم که به من بدهیدش. وقتی شمع را روشن کردید خودتان گذاشتید روی میز رفیق سرهنگ. خب بعدش. راستش من زیاد کتاب خوانده بودم و یک تلسکوپ کوچک برای خودم درست کرده بودم. بیشتر برای تماشای ماه از آن استفاده می کردم. حتا یک بار در جشنی که در مدرسه برگزار شده بود لباس ماه نوردی پوشیدم. آن شب را خوب به خاطر دارم... تمام بچه ها لباس های معمولی پوشیده بودند تا برقصدند. ولی لباس من اجازه ی تحرک به من نمی داد، اگر چهار دست و پا راه می رفتم درست شبیه یک لوناخود می شدم. سالن پُراز موسیقی بود و صورت ها همه سرخ... اول کنار در ایستادم و بعد چهار دست و پا در کلاس های خالی مدرسه راه رفتم. راهروها همه تاریک بودند، هیچ کس نبود. رفتم سمت پنجره و ماه را تماشا کردم. زرد نبود، به سبز می زد، شبیه آن عکسی که از مجله ی زنان کارگری دیده ام و بالای تختم چسبانده ام. آن را دیده اید؟ این جا بود که تصمیم گرفتم بالاخره روزی به ماه بروم... هاهاها... اگر شما تمام تلاش تان را بکنید معنایش این است که بالاخره روزی به ماه خواهم رفت رفیق سرهنگ...

بعدش؟ بعد از دبیرستان رفتم به آکادمی زارایسک و بعد هم یک راست آمدم این جا... متوجه شدید؟ بله رفیق سرهنگ، همیشه به این شکل غیررسمی بهتر است، انسانی تر است. این جا را امضا کنم؟ با خودکار آبی

اشکال ندارد؟ دقیقاً، تشریفات کمتر، زندگی آسوده‌تر... بله، لطف می‌کنید. تمشک اگر ممکن است. این سیلندرها را برای سیفون از کجا تهیه می‌کنید؟ عجب سؤال مسخره‌ای... می‌شود یک سؤال دیگر پیرسم رفیق سرهنگ؟ راست می‌گویند که خاک ماه را می‌آورند به دپارتمان شما؟ یادم نیست، یکی از بچه‌ها... البته که دوست دارم ببینم، فقط در تلویزیون دیده‌ام... چی! این ظرف چه قدر جا دارد؟ سیصد گرم؟ می‌توانم؟ ممنون... یک دنیا ممنون... می‌شود یک کاغذ دیگر به من بدهید که یک وقت نریزد؟ ممنون. معلوم است که یادم می‌ماند. راهرو را می‌روم سمت راست تا برسم به آسانسور و بعد سوار می‌شوم و می‌روم پایین. نمی‌توانم تا آن جا بروم؟ هنوز اثرش نرفته؟ باشد، نشانم بدهید... عجب کلاه عجیبی دارید. نه، خوشم می‌آید. موقع جنگ داخلی از همین کلاه‌ها داشتیم. قشنگ است ولی کمی غیرعادی، نشانش گرد است و نوک هم ندارد... نه، یادم نرفته... گفتید چپ؟ چرا مشعل دست‌تان است؟ متصدی برق نمی‌توانست... آها، درست است، مجوز ورود ویژه لازم دارد.

می‌شود این جا را کمی برایم روشن کنید؟ فاصله‌ی پله‌ها از هم زیاد است... درست مثل پله‌های سفینه. این جا که بن‌بست است رفیق سرهنگ.. صدای کلیک بلندی آمد و بعد صدای آواز زن و مردی که با همراهی هم می‌خواندند «... بر لبان شان. ترانه هنوز از اعماق شنیده می‌شود...» مکشی کوتاه.

زن با لحنی سؤالی ادامه داد «از مرغزارهایی همیشه سبز...»

صدای غنی باریتون تأیید کرد «مرمر سبز استپ‌ها.»

ضبط را خاموش کردم. وحشت برم داشته بود. یاد سرهنگی افتادم که ردای سیاه پوشیده بود و سوت و کورنومتر به گردن داشت. در تمام مدتی که نوار را گوش می‌کردم کسی از میتیوک سؤالی نپرسید. در میانه‌ی

تک‌گویی طولانی‌اش تنها چندبار صدای سوت شنیده شد. انگار میتیوک
به نوای آرام آن سوت پاسخ می‌داد.

هیچ کس راجع به میتیوک سؤالی از من نپرسید. راستش با کسی جز من دوست نبود و تنها گاهی با اتو با ورق های دست ساز چند دست حکم بازی می کرد. تختش را از خوابگاه برده بودند و تنها عکس هایی که به دیوار زده بود باقی مانده بود تا یادمان باشد که موجودی به اسم میتیوک زمانی وجود داشته. در کلاس همه جوری رفتار می کردند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و سرهنگ اورچاگین هم شاد و سرحال بود.

اسکادران کوچک ما هم که انگار از ناپدید شدن یکی از اعضایش خبردار نشده بود طبق معمول به وظایفش عمل می کرد. کسی چیزی نمی گفت ولی مشخص بود که به زودی پرواز خواهیم کرد. افسر عملیات چندین بار پیش ما آمد و برای مان تعریف کرد که چه طور در طول جنگ همراه پارتیزان ها جنگیده. از همه در حالت های مختلف عکس گرفتند، پرسنلی، دسته جمعی و آخر سر همراه تمام معلم ها جلو پرچم. روی سطح زمین با دانشجوهای جدیدی آشنا شدیم که جدا از ما تعلیم دیده بودند و راستش هم نمی دانم تخصص شان چه بود. صحبت از این بود که بعد از اعزام ما به فضا یک کاوشگر اتوماتیک به آلفا میکروسفالوس بفرستند ولی

دقیق نمی دانستم که آیا این دانشجوهای جدید سرنشینان این کاوشگر هستند یا نه.

یک روز عصر در اوایل سپتامبر افسر عملیات بی خبر احضارم کرد. در دفترش نبود و آجودانی که داشت برای وقت کشی مجله‌ی نیوزویک ورق می‌زد به من گفت که در اتاق ۳۲۹ است.

از پشت در اتاق ۳۲۹ صدایی شبیه خنده می‌آمد. در زدم ولی کسی جواب نداد. دوباره در زدم و دستگیره را چرخاندم.

ابری از دود سیگار زیر سقف جمع شده بود که مرا یاد رد دودی می‌انداخت که در آسمان زارایسک دیده بودم. وسط اتاق یک مرد ژاپنی کوچک اندام روی یک صندلی فلزی نشسته بود و دست‌ها و پاهایش با تسمه‌ی چرمی به پایه‌ها و دسته‌های صندلی بسته شده بود. ژاپنی بودنش را از آرمی که روی لباس پروازش بود متوجه شدم، یک مثلث سفید در احاطه‌ی یک خورشید سرخ. لبش بنفش بود و متورم و یک چشمش کبود و جز شکافی از آن باقی نمانده بود و تمام لباسش غرق بود در لکه‌های خون. بعضی لکه‌ها تازه بودند و بعضی قدیمی و به رنگ قهوه‌ای درآمده بودند. لاندرا توف با چکمه‌های بلند براقش روبه‌روی صندلی مرد ژاپنی نشسته بود و یونیفرم ستوان‌های نیروی هوایی به تن داشت. کنار پنجره جوانکی قد کوتاه با لباس غیر نظامی دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. افسر عملیات یک گوشه پشت میز نشسته بود و با بی‌تفاوتی ژاپنی را نگاه می‌کرد و با ته مداد روی میز می‌زد.

گفتم «رفیق افسر عملیات»، ولی با حرکت دست به من فهماند که حرف نزنم و شروع کرد به مرتب کردن کاغذهایی که روی میزش پراکنده بود. لاندرا توف را نگاه کردم.

گفت «سلام». و دست بزرگش را طرفم دراز کرد و بعد ناغافل با تمام توانش لگدی به شکم ژاپنی زد. ژاپنی ضجه زد.

لاندراتوف گفت «حروم زاده نمی خواد توی عملیات مشترک با ما همکاری کنه!» و شانه بالا انداخت. چشمانش از حیرت گرد شده بود، بعد با پاهایش که در زاویه‌هایی غیر معمول حرکت می کردند شروع کرد به رقصیدن.

افسر عملیات داد زد «بس کن لاندراتوف!» و از پشت میز بلند شد. بعد از گوشه‌ی دیگر اتاق ناله‌ای شنیدم پُر از نفرت. وقتی سرم را برگرداندم طرف جایی که صدا از آن بلند شده بود سگی دیدم که روی پاهای عقبش نشسته بود و یک کاسه‌ی آبی تیره با عکس یک موشک جلوش قرار داشت. یک هاسکی پیر بود با چشمانی کاملاً سرخ. ولی چیزی که بیش از چشمانش حیرت زده‌ام کرد یونیفرم سبز کم‌رنگی بود که بخش بالایی تنش را پوشانده بود، درجه‌ی سرهنگی داشت و دو نشان لنین به سینه‌اش سنجاق شده بود.

افسر عملیات که نگاه خیره‌ی مرا دید گفت «بذار رفیق لایکا رو بهت معرفی کنم. اولین فضاورد شوروی. والدینش هم همکار ما بودن. توی واحد حراست کار می کردن، البته در شمال.»

افسر عملیات خواست از یک فلاسک کوچک، کنیاک در کاسه‌ی سگ بریزد ولی لایکا سعی کرد گازش بگیرد و وقتی موفق نشد دوباره افتاد به ناله. افسر عملیات با لبخند گفت «خیلی باهوشه، نه؟ ولی کاش این قدر شاشو نبود. یه دستمال بیار لاندراتوف.»

لاندراتوف رفت بیرون.

ژاپنی لبانش را به زحمت از هم باز کرد و گفت «یوی اتنکی نی ناریماشیتا نه. هانا و ساکورای هیتو و فوجیوارا.»

افسر عملیات نگاه استفهام آمیزی به مرد کنار پنجره انداخت.
مرد جوان گفت «داره پرت وپلا می‌گه رفیق سرهنگ دوم.»
افسر عملیات کاغذها را از روی میز برداشت.
«بریم اومون.»

توی راهرو دستش را انداخت دور گردنم. لاندرا توف دستمال به دست از کنارمان گذشت و وقتی داشت درِ اتاق ۳۲۹ را می‌بست به من چشمک زد.
افسر عملیات متفکرانه گفت «لاندرا توف هنوز خیلی جوونه، جا نیفتاده.
ولی خلبان خوبیه. خلبان به دنیا اومده.»
مسافتی طولانی را ساکت راه رفتیم.

افسر عملیات گفت «خیله خب اومون، فردا می‌ری بایکانور!»
ماه‌ها بود که منتظر شنیدن این خبر بودم ولی باز هم حس کردم کسی با گلوله‌ای برفی که یک مهره‌ی فلزی داخلش است به مرکز عصبی‌ام کوبیده.
افسر عملیات گفت «همون طور که خودت خواستی تو رو به اسم را صدا می‌کنن.»

بعد انگشتش را روبه بالا گرفت؛ «سخت بود ولی موفق شدیم. ولی اون جا به کلمه هم راجع بهش حرف نمی‌زنی.» به پایین اشاره کرد. «فعلاً نه.»
یادم نمی‌آمد چنین چیزی خواسته باشم.

طی آخرین امتحان روی مدل موشک، من فقط ناظر بودم. بقیه‌ی گروه امتحان دادند درحالی‌که من روی یک نیمکت نشسته بودم و نگاه‌شان می‌کردم. من امتحانم را یک هفته پیش داده بودم. یک لونا خود پُر از وسیله را در عرض شش دقیقه صد متر در مسیری به شکل هشت انگلیسی راه برده

بودم. بقیه هم با همین زمان در امتحان قبول شدند و دسته جمعی برای عکس خدا حافظی جلو موشک ایستادیم. عکس را هرگز ندیدم ولی می توانم تصورش کنم: در جلو سما آئیکین با کت پف دارش ایستاده و دست و صورتش پُر از لکه های روغن موتور است، پشت سرش ایوان گرچکا به عصایی آلومینیومی تکیه داده (انتهای پاهای قطع شده اش وقت ویی وقت به خاطر رطوبت زیر زمین درد می گرفت) و پالتویی از جنس پوست بز تنش است و یک ماسک اکسیژن افتاده روی سینه اش. پشت سرش اتو پلوزیس است که برای گرم شدن، دور لباس فضا نوردی اش یک پتو پیچیده که رویش نقش چند بچه اردک خندان است و کلاه خودش شبیه باشلقی است که انگار در سرمای کیهان یخ بسته. کنارش دیما ماتئوشویچ ایستاده درست با همان سرو وضع فقط با این تفاوت که پتوی او به جای بچه اردک نوارهای سبز دارد. و بالاخره من، آخرین عضو گروه، در لباس سال اولی ها. پشت سرم هم سرهنگ اورچاگین روی ویلچرش نشسته و افسر عملیات کنارش است. وقتی عکس را گرفتند افسر عملیات گفت «حالا طبق سنت همیشه می ریم میدون سرخ».

از راهرو عبور کردیم و چند لحظه جلو در کوچک فلزی ایستادیم تا برای آخرین بار ماکت راکت را تماشا کنیم. افسر عملیات کلیدی از دسته کلیدی که همراه داشت انتخاب کرد و در کوچکی را باز کرد و ما وارد راهرویی شدیم که تا حالا آن را ندیده بودیم.

مدتی طولانی در مسیری تنگ و پُریچ و خم که دیواره اش پوشیده بود از رشته سیم های ضخیم رنگارنگ راه رفتیم تا به جایی رسیدیم که سقف آن قدر کوتاه شد که برای حرکت کردن مجبور بودیم خم شویم. یک جابجایی دیوار، تاقچه ای کوچک دیدم که رویش چند گل خشکیده قرار داشت و یک نشان یادبود کوچک کنارش نصب شده بود: به سال ۱۹۲۳ در این

مکان رفیق سرروب نعلبندیان^۱ با یک بیل وحشیانه به قتل رسید. بعد فرشی سرخ زیر پای مان دیدیم و راهرو عریض تر شد و بالاخره رسیدیم به پلکانی دراز و باریک که کنارش یک مسیر بی دست انداز ساخته شده بود که شیب ملایمی داشت. وقتی دیدم افسر عملیات ویلچر سرهنگ اورچاگین را به بالا هل داد متوجه شدم که آن مسیر کنار پلکان به چه درد می خورد. افسر عملیات هر وقت خسته می شد اورچاگین ترمزدستی را می کشید و ما هم خیلی خیلی آرام جلو می رفتیم، چون ارتفاع پله ها جوری نبود که ایوان بتواند راحت با آن کنار بیاید. بالاخره رسیدیم به دری عظیم از چوب بلوط که پُر بود از نقش و نگار. افسر عملیات در را با کلیدش باز کرد ولی لته های در به خاطر رطوبت طبله کرده بودند و با هل من باز شدند.

نور خورشید کورمان کرد. بعضی ها رو برگرداندند و بعضی ها هم دست شان را جلو چشم گرفتند، فقط اورچاگین هیچ عکس العملی نشان نداد و با همان لبخند همیشگی از جایش تکان نخورد. وقتی چشم مان به نور خو گرفت متوجه شدیم جلو دیوار خاکستری کرملین ایستاده ایم و حدس زدم از ورودی پشته مقبره ی لنین بیرون آمده ایم. از بس آسمان را ندیده بودم سرم گیج می رفت.

افسر عملیات به آرامی گفت «تک تک فضا نوردان شوروی پیش از پرواز این جا آمده اند تا به این سنگ ها که برای هر شهروند شوروی مقدس است ادای احترام کنند و تکه ای هر چند کوچک از آن را با خود به فضا ببرند. سختی های کشور ما تحمل ناپذیر بوده و طولانی، با چیزی شروع نکردیم جز مسلسل هایی که سوار ازابه ی اسبی می کردیم ولی حالا شما جوان ها از پیشرفته ترین و پیچیده ترین تجهیزات اتوماتیک استفاده می کنید...» مکث

کرد و به هر کدام مان بی این که پلک بزند خیره شد «که همان طور که من و باملاگ ایوانویچ در درس هاماان اشاره کردیم وطن به شما اعتماد کرده و در اختیارتان گذاشته.

شما در این آخرین قدم های تان بر خاک وطن یک یادگاری از میدان سرخ با خود خواهید برد، هر چند که نمی دانم هر کدام از شما چه چیزی خواهید برداشت...»

مدتی در سکوت روی خاک سیاره مان ایستادیم. عصر بود. آسمان آرام آرام با ابر پوشیده می شد و شاخه های صنوبرهایی که به آبی می زدند در باد تکان می خوردند. بوی گل می آمد. ناقوس ها ساعت پنج به صدا درآمدند، افسر عملیات ساعتش را تنظیم کرد و گفت هنوز چند دقیقه وقت داریم.

رفتیم جلو پله های مقبره. هیچ کس توی میدان سرخ نبود جز چند نگهبان که کاملاً به حضور ما بی توجه بودند و به سمت برج ساعت می رفتند.

اطرافم را نگاه می کردم و می خواستم در هر چه می دیدم و حس می کردم غرق شوم. دیوارهای خاکستری شرکت تعاونی، اشکال شبیه میوه و سبزیجات کلیسای سنت باسیل، مقبره ی لنین، گنبد سبزی که پرچمی سرخ بر آن بود و می دانستم در آن سوی دیوار است، ستون های موزه ی تاریخ و آسمان سربی که انگار به زمین پشت کرده بود و خبر نداشت که به زودی آلت فلزی راکت اتحاد جماهیر شوروی از همه می شکافدش.

افسر عملیات گفت «وقتشه.»

اعضای گروه آرام به پشت مقبره بازگشتند، بعد از دو دقیقه فقط من و سرهنگ اورچاگین زیر حروف ل ن ی ن باقی مانده بودیم. افسر عملیات نگاهی به ساعتش انداخت و سرفه کرد ولی اورچاگین گفت «یه دقیقه رفیق سرهنگ دوم، می خوام چند کلمه با اومون حرف بزنم.»

افسر عملیات سر تکان داد و پشت مرم‌های براق گوشه‌ی مقبره ناپدید شد.

سرهنگ گفت «بیا این جا پسر». رفتم پیشش. اولین قطرات درشت باران بر سنگ فرش میدان سرخ فرو می افتاد. اورچاگین کورمال کورمال هوا را کاوید و من دستم را طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و کمی فشار داد و به طرف خودش کشید. خم شدم و او در گوشم زمزمه کرد. وقتی به حرف هایش گوش می کردم پله های روبه روی ویلچر را می دیدم که ذره ذره زیر باران تیره می شدند.

اورچاگین نزدیکِ دو دقیقه در گوشم حرف زد، بین کلماتش مکث های طولانی می افتاد. وقتی حرفش تمام شد دستم را دوباره فشار داد و رهایش کرد.

گفت «برو پیش بقیه».

یک قدم به سمت مقبره برداشتم و بعد برگشتم و گفتم «شما چی؟»
باران شدیدتر شده بود.

یک چتر از کیف کنار ویلچرش درآورد و گفت «می خوام یه کم این دوروبر بچرخم».

و این چیزی بود که از آن غروب میدان سرخ با خود بردم: خاطره‌ی سنگ فرش تیره از خیزی باران و تصویر مردی لاغر که لباس کهنه‌ی نظامی به تن داشت و روی یک ویلچر نشسته بود و سعی می کرد چتری سیاه را باز کند.

شام افتضاح بود: سوپ با ماکارونی ستاره‌ای، مرغ پخته با برنج و کمپوت. معمولاً بعد از این که آب کمپوت را سر می کشیدم تمام تکه های میوه را می خوردم، ولی این بار بعد از خوردن اولین تکه‌ی گلابی تلخ و چروکیده حالم به هم خورد و بشقابم را کنار زدم.

این احساس را داشتم که با یک قایق پدالی وسط علف‌های بلند حرکت می‌کنم و اطرافم پُر است از تیرهای تلگراف. قایق پدالی غریب بود، پدال‌ها جلو زین نبودند و انگاری یک دوچرخه‌ی معمولی را تبدیل کرده بودند به یک قایق پدالی، بین دوشناور قایق یک بدنه‌ی دوچرخه بود که رویش نوشته بود: ورزش. عقلم نمی‌رسید که قایق پدالی و علف‌ها از کجا آمده بودند و من آن‌جا چه کار می‌کردم ولی خیلی هم ناراحت نبودم. همه چیز دوروبرم این قدر زیبا بود که دلم می‌خواست همین‌طور پدال بزنم و اطرافم را نگاه کنم و شاید بهتر است بگویم بدم نمی‌آمد تا ابد در همان وضع بمانم. زیباترین چیز آسمان بود. ابرهای دراز و باریک و ارغوانی‌رنگ مثل اسکاادرانی از بمب‌افکن‌ها بر فراز افق معلق بودند. گرم بود، صدای شلپ شلپ برخورد پدال با آب را می‌شنیدم و صدای رعد از دوردست غرب به گوشم می‌خورد. بعد فهمیدم که رعد نیست. در فواصل زمانی معین همه چیز درونم و اطرافم به لرزش درمی‌آمد و سرم کم‌کم شروع کرد به گیج رفتن. با هر ضربه هر چه اطرافم بود؛ رودخانه، علف و آسمان بالای سرم، محو و محوتر می‌شد. دنیا لحظه به لحظه آشناتر می‌شد، جزء به جزء، شبیه دیوار یک دست شویی که

مدت‌ها از روی توالی به آن خیره مانده‌ای. تمام این‌ها هم خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. تا این‌که بالاخره متوجه شدم دوچرخه دیگر روی آب و در محاصره‌ی علف‌ها نیست و در واقع داخل یک گُره است که من را از دنیای پیرامونم جدا کرده. هر ضربه دیوار گره را ضخیم‌تر و محکم‌تر می‌کرد و نور کمتری به داخل می‌آمد. این وضعیت آن قدر ادامه پیدا کرد تا همه‌جا ظلمات شد. بعد یک سقف جایگزین آسمان بالای سرم شد و بعد از این هم نور الکتریکی ضعیفی سوسوزد و دیوارها تغییر شکل دادند و نزدیک آمدند و بدل شدند به قفسه‌هایی پُر از لیوان و قوطی و از این قبیل. و بعد ارتعاشات ریتمیک دنیا بدل شد به همان چیزی که از آغاز بود: صدای زنگ تلفن.

داخل لوناخود، نشسته روی زین و دسته‌در دست، روی بدنه‌ی دوچرخه دولا شده بودم. کتی ضخیم تنم بود و یک کلاه خز با روگوشی سرم و یک جفت پوتین جیر پایم. یک ماسک اکسیژن هم به گردنم آویزان بود. صدای تلفن از جعبه‌ی سبزی می‌آمد که به کُف پیچ شده بود. گوش‌ی را برداشتم.

«خاک برسرت حمال آشغال نفهم!» صدایی بم و هیولوار با لحنی پُر از یأس و درماندگی در گوشم ترکید. «اون جا داری چه غلطی می‌کنی؟ با خودت ورمی‌ری؟»

«شما؟»

«رئیس مرکز کنترل پرواز سرهنگ خالمرادوف. بیداری؟»

«چی؟»

«چی و زهرمان آماده باش. شصت ثانیه تا پرتاب!»

تته‌پته‌کنان گفتم «تا به دقیقه آماده می‌شم قربان.» و از ترس لبم را گاز گرفتم و با دست آزادم فرمان را چنگ زدم.

گوشی دم برآورد «عوضی‌ی‌ی‌ی...» و بعد یک سری مکالمه‌ی غیرقابل فهم به گوشم خورد. فکر کنم کسی که داشت سرم داد می‌زد حالا

میکروفن را از دهانش دور کرده بود و داشت با آدم دیگری صحبت می کرد. بعد از گوشی صدای بوق کوتاهی آمد و صدای آدم دیگری را شنیدم که لهجه ی غلیظ اوکراینی داشت و کلمات را جدا از هم و مکانیکی ادا می کرد «پنجاه و نه... پنجاه و هشت...»

چنان شرمگین و وحشت زده بودم که ازم برمی آمد یا بلند ناله کنم یا هر چه فحش بلد بودم بدهم. احساس این که گندی جبران ناپذیر زده ام هر فکر دیگری را از سرم رانده بود. وقتی اعداد در گوشت منفجر می شدند به این فکر کردم که چه اتفاقی افتاده و متوجه شدم به هیچ عنوان کار وحشتناکی نکرده ام. تنها چیزی که به خاطر داشتم این بود که بعد از کور شدن اشتهایم لیوان کمپوت را از دهانم جدا کردم و پایین آوردم. بعدش تلفن زنگ می زد و من باید برش می داشتم.

«سی و سه...»

متوجه شدم که لونا خود کاملاً مجهز شده. قفسه های همیشه خالی حالا پُر بودند از خرت و پرت. قفسه ی پایینی پُر بود از قوطی های چرب کنسروهای گوشت چینی مارک دیوار بزرگ در قفسه ی بالایی یک نگه دارنده ی نقشه بود و یک لیوان و یک دربازکن و یک تفنگ غلاف شده. همه چیز را با سیم بسته بودند. سمت چپ باسنم یک کپسول اکسیژن قرار داشت که رویش نوشته بود قابل اشتعال. سمت راست باسنم هم یک بشکه ی فلزی بود که نور لامپ روی دیوار بر بدنه اش منعکس می شد. یک نقشه ی ماه هم به دیوار چسبیده بود که دو جایش علامت خورده بود. زیر علامت پایینی نوشته بود محل فرود. کنار نقشه هم یک خودکار قرمز به بندی آویزان بود.

«شانزده...»

آن طرفِ دولنز چشمی تاریکی مطلق بود که انتظارش را داشتم، چون دماغه ی راکت روی لونا خود را می پوشاند.

«هشت... هفت...»

یاد چیزهایی افتادم که سرهنگ اورچاگین گفته بود؛ «لحظات آخر شمارش معکوس چیست جز صدای تاریخ که توسط تلویزیون ها چند میلیون برابر می شود؟»

«سه... دو... یک... شلیک.»

زیرپایم غرشی شنیدم که هر لحظه شدیدتر می شد تا این که به حد غیرقابل تصویری رسید، انگار صدها پتک بر بدنه ی راکت می کوبیدند. بعد همه چیز لرزید و سرم چندین بار به دیوار خورد. اگر کلاه خنجر سرم نبود مغزم بیرون می ریخت. چند قوطی کنسرو افتادند زمین و بعد چنان ضربه ای احساس کردم که گفتم راکت منفجر شد. چند لحظه ی بعد صدایی از گوشی که هنوز بر گوشم فشار می داد من بلند شد، «تو در حال پروازی اومون!» یاد آموزش هایی افتادم که دیده بودم و مثل یوری گاگارین^۱ فریاد زدم «بتازیم!»

غرش تبدیل شد به صدایی بلند و مداوم و تکان های شدید هم جای شان را به لرزشی شبیه لرزش قطار دادند. گوشی را سر جایش گذاشتم و تلفن دوباره زنگ زد.

«حالت خوبه اومون؟»

صدای سِما آنیکین بود که در پس زمینه اش صدای یکنواخت و بلند اطلاعات پرواز به گوش می رسید.

گفتم «خویم، ولی چرا ما... آها، می فهمم...»

«فکر کردیم مجبور می شن پرتاب روبه تعویق بندازن چون تو بد جور خوابت برده بود. آخه زمان پرتاب دقیق مشخص شده بود، می دونی که تمام مسیر

حرکت بستگی به لحظه‌ی پرتاب داره. حتایه سرباز رو فرستادن تا با لگد بزنه به دماغه‌ی راکت تا بیدار شی. همین جور پشت هم بهت تلفن می‌کردن.»

«آها»

برای چند ثانیه حرفی نزدیم.

سما دوباره شروع کرد؛ «گوش کن، من چهار دقیقه بیشتر وقت ندارم، شاید هم کمتر. بعدش باید مرحله‌ی اول راکت رو جدا کنم. با همه خدا حافظی کردم جز تو... این آخرین فرصتیه که می‌تونیم باهم حرف بزنیم.» به فکرم نمی‌رسید چه باید بگویم و جز شرمساری و کرختی حس دیگری نداشتم.

سما دوباره صدایم کرد؛ «اومون.»

گفتم «بله سما. صدات رو می‌شنوم. داریم پرواز می‌کنیم، می‌دونستی؟»

گفت «آره.»

با علم به این‌که سؤال تا چه حد مسخره و توهین‌آمیز است گفتم «چه حسی داری؟»

«خوبم. تو چه طور؟»

«من هم. چی می‌بینی؟»

«هیچی. نمی‌شه بیرون رو دید. سرو صدا دیوونه‌کننده‌ست. همین طور

لرزش.»

گفتم «این بالا هم همین طور.» و ساکت شدم.

سما گفت «خیله خب، وقتم تموم شد. می‌دونی چیه؟ وقتی پات به ماه

رسید به من فکر کن، باشه؟»

گفتم «حتماً.»

«فقط یادت باشه که یه آدمی به اسم سما وجود داشت. مرحله‌ی اول.

قول می‌دی؟»

«قول.»

«باید بررسی اون جا و مأموریت رو تموم کنی، صدام رو می شنوی؟»

«باشه.»

«وقت تموم شد. خدا حافظ.»

«خدا حافظ سما.»

از گوشی صدای تلق تلق به گوشم خورد و از میان همه‌ی موتور صدای سما را شنیدم که ترانه‌ی مورد علاقه‌اش را می خواند.

«اووه در افریقاییه رودخونه هست به این بزرگی... اووه تو افریقاییه کوه هست به این بلندی... اووه تمساح واسب آبی... اووه میمون و کرگدن...
 ...»

روی کلمه‌ی کرگدن صدایی شنیدم شبیه جر خوردن کرباس و یک لحظه بعد صدای بیپ بیپ آمد و درست لحظه‌ی قبل از شروع این صدا — اگر صرفاً فکروخیالم نبود — صدای آواز سما تبدیل شد به جیغی ممتد. دوباره تکان خوردم و پشتم خورد به سقف و گوشی از دستم افتاد. از تغییر صدای غرش موتور حدس زدم که مرحله‌ی دوم عملیاتی شده است. احتمالاً وحشتناک ترین بخش کار سما روشن کردن موتور بود. تصورش کردم: شکستن شیشه‌ی محافظ و فشردن دکمه‌ی قرمز؛ تمام مدت هم با این اطمینان که در کسری از ثانیه اگزوزهای قیفی شکل انتهای راکت در صورت روشن می شوند. بعد یاد ایوان افتادم و گوشی را برداشتم، هنوز داشت اشغال می زد. چند بار با مشت روی تلفن کوبیدم و داد کشیدم «ایوان، ایوان، صدام رو می شنوی؟»

بالاخره گفت «چی شده؟»

«سما، اون...»

گفت «می دونم، همه چی روشنیدم.»

«تو هم... می‌ری؟»

گفت «هفت دقیقه‌ی دیگه. می‌دونی الان دارم به چی فکر می‌کنم؟»

«چی؟»

«یهو یاد بچگی هام افتادم که کبوتر می‌گرفتیم. یه جعبه می‌داشتیم روی زمین و یه سرش رو با نخ می‌بستیم و یه طرفش رو می‌دادیم بالا و زیرش خورده‌نون می‌ریختیم. بعد پشت یه بوته یا یه نیمکت قایم می‌شدیم و وقتی کبوتر می‌رفت زیر جعبه نخ رو ول می‌کردیم و جعبه می‌افتاد روش.»

گفتم «آره، ما هم همین کارو می‌کردیم.»

«یادته کبوتره این قدر بال‌بال می‌زد که بعضی وقت‌ها جعبه از جاش

بلند می‌شد؟»

گفتم «یادمه.»

ایوان دیگه چیزی نگفت.

هوا خیلی سرد شده بود. دیگه نفس هم نمی‌شد به راحتی کشید. بعد از کوچک‌ترین حرکتی، انگار از هزار پله بالا رفته باشم، باید نفس تازه می‌کردم. ماسک اکسیژن را جلو صورتم آوردم تا بتوانم نفس بگیرم.

«یادم می‌آد که با پوکه‌ی فشنگ و سر کبریت بمب درست می‌کردیم.

کبریت‌ها رو تنگ هم می‌داشتیم توی فشنگ و بعد یه عالمه چوب کبریت

می‌بستیم دورش...»

«آماده شو فضا نورد گرچکا.» صدایی که از گوشی آمد همانی بود که

بیدارم کرده و فحشش داده بود.

ایوان بدون هیچ اشتیاقی گفت «بله قربان. بعد با نخ می‌بستیم شون

به هم، البته با چسب بهتر بود، چون بعضی وقت‌ها نخ شل می‌شد. اگه

می‌خواستی مثلاً از طبقه‌ی هفتم پرش کنی پایین که وسط زمین و آسمون

منفجر بشه چهارتا کبریت لازم بود و...»

صدای بم گفت «حرف زن، ماسک اکسیژنت رو بذار.»
 «بله قربان. آخرین کبریت رو نباید حروم می‌کردی، بهترین کار این بود
 که از یه ته‌سیگار استفاده کنی چون...»

بعد از این چیزی نشنیدم جز همان هیاهوی معمول. بعد دوباره خوردم
 به دیوار و دوباره از گوشی صدای بوق اشغال آمد. مرحله‌ی سوم عملیاتی
 شده بود. این حقیقت که دوستم ایوان در ارتفاع چهل و پنج کیلومتری، این
 زندگی را به همان شیوه‌ی غیرمظاهرانه‌ی همیشگی‌اش ترک گفته بود هیچ
 تأثیری بر من نگذاشت. هیچ حسی از اندوه نداشتم، دقیقاً برعکس، حس
 نشاط و خوشی غریبی بهم دست داده بود.

یک‌آن حس کردم نزدیک است هشیاری‌ام را از دست بدهم. موقع
 بی‌هوش شدن متوجه نشدم، تازه وقتی به هوش آمدم فهمیدم. یک لحظه
 قبل گوشی دستم بود و حالا افتاده بود زمین. گوشم زنگ می‌زد و مثل
 احمق‌ها از روی زین گوشی را نگاه می‌کردم. یک لحظه قبل ماسک اکسیژن
 به گردنم آویزان بود و حالا که سرم را بالا می‌آوردم تا کمی از جا بلند شوم
 دیدم افتاده زمین، کنار گوشی تلفن. فهمیدم کمبود اکسیژن دارم و ماسک
 را برداشتم و گذاشتم روی دهانم. فوراً حالت بهتر شد و متوجه شدم که خیلی
 سرد شده. دکمه‌های جلیقه‌ام را بستم و یقه‌هایم را بالا دادم و روگوشی‌هایم
 را پایین. راکت آرام‌آرام می‌لرزید. دلم می‌خواست بخوابم و با این‌که
 می‌دانستم فکر خوبی نیست نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم. دستانم را
 گذاشتم روی دسته‌ها و سرم را گذاشتم روی دستانم و چشمانم را بستم.

خواب ماه را دیدم، به همان شکلی که میتیوک زمان بچگی‌های مان
 می‌کشید: آسمان سیاه، دهانه‌ی آتشفشان‌های زرد کم‌رنگ و رشته‌کوهی در
 دوردست. یک خرس که پنجه‌هایش را جلو پوزه‌اش گرفته بود و نشان طلایی
 قهرمان بر پوستش داشت آرام به سمت توپ آتشین خورشید که بر فراز افق

معلق بود می رفت. لبانش را انگار از درد به هم فشار می داد و از یک گوشه ی دهانش خون جاری بود. ناگهان ایستاد و روبه من کرد. احساس کردم نگاهم می کند و سرم را بالا آوردم و به چشمان آبی ساکنش خیره شدم.

خرس با ملایمت گفت «من و هر چیز دیگری که در این دنیا وجود دارد، همه و همه رویای موجودی هستیم که خواب می بیند.»

بیدار شدم. سکوت مطلق. فکر کنم یک بخش از آگاهی ام داشت با دنیای بیرون ارتباط برقرار می کرد و سکوتی که مرا دربرگرفت مثل ساعتی که ناگافل زنگ می زند عمل کرد. به سمت چشمی های روی دیوار خم شدم. دماغه از راکت جدا شده بود و کره ی زمین پیش چشمانم بود.

سعی کردم بفهمم چه مدت خواب بوده ام ولی نتوانستم. دست کم چند ساعت خواب بودم. هنوز هیچی نشده گرسنه ام شده بود. قفسه ی بالایی را به دنبال در بازکن زیرورو کردم ولی نتوانستم پیدایش کنم. فکر کردم احتمالاً افتاده زمین و داشتم پایین را نگاه می کردم که تلفن زنگ خورد.

«الو؟»

«صدام رومی شنوی اومون؟»

«بله رفیق افسر عملیات.»

«چه قدر خوب. پس همه چیز درست پیش می ره. مسافت سنج به مدت از کار افتاد. ترسیدیم. نه که کاملاً از کار بیفته، یه سیستم دیگه روبه طور موازی فعال کردن و مسافت سنج دیگه درست کار نکرد. حتا چند دقیقه کنترل رواز دست دادن. همون موقعی بود که هوا کم شد، یادت هست؟»

لحن حرف زدنش عجیب بود، هیجان زده و بریده بریده. فکر کردم احتمالاً خیلی عصبی است ولی یک لحظه به ذهنم زد که باید مست باشد.

«خوب همه رو ترسوندی اومون. چند وقت خواب بودی؟ نزدیک بود

پرتاب رو عقب بندازیم.»

«عذر می‌خوام رفیق افسر عملیات.»

«مهم نیست. مهم نیست. تقصیر تو نبود. قبل از انتقال به بایکانور
بیش از حد بهت دارو داده بودن. تا حالا که همه چیز خوب پیش رفته.»
«من الان کجام؟»

«توی مسیر. داری می‌ری سمت ماه. یعنی می‌خواهی بگی که موقع فرار از
مدار زمین هم خواب بودی؟»
«به احتمال زیاد. یعنی اتو هم...»

«بله. اتو هم رفت. مگه نمی‌بینی که دماغه دیگه سر جاش نیست؟ هر
چند که مجبور شدی چند دور اضافه بزنی. اتو اولش ترسید. راکت رو
روشن نمی‌کرد. فکر کردیم جازده ولی خودش رو جمع کرد... به هر حال...
بهت سلام رسوند.»
«دیما چه طور؟»

«چه طور؟ دیما حالش خوبه. سیستم فرود اتوماتیک موقع پرواز در حالت
استندبای قرار داره. هر چند که یه سری اصلاحات باید انجام بده...
ماتیوشویچ صدای ما رو می‌شنوی؟»
صدای دیما از گوشه آمد؛ «بله قربان.»

«خیله خب. تو فعلاً استراحت کن. اولین انتقال فردا ساعت ۱۵:۰۰ انجام
می‌شه، بعدش هم تصحیح مسیر. تمام.»

گوشی را گذاشتم و چشمم را روی عدسی‌ها قرار دادم و به نیم‌دایره‌ی
آبی زمین خیره شدم. خواننده بودم که قریب به اتفاق فضانورد ها با دیدن
زمین از فاصله‌ی دور شگفت زده شده‌اند. از مه‌زیبایی که زمین را احاطه
کرده نوشته بودند، از شهرها در نیمه‌ی شب که زیر نور لامپ‌های الکتریکی
می‌درخشند، حتا از این که توانسته‌اند رودخانه‌ها را در نیمه‌ی روز تشخیص
بدهند — ولی حقیقتش را بخواهید همه‌ی این‌ها دروغ است. زمین از فضا

بیشتر شبیه یک کره‌ی ماکت است که از پشت لنزهای بخارگرفته‌ی یک ماسک گاز به آن نگاه شود. بعد مدتی از دیدن این منظره خسته شدم و دوباره سرم را روی دستانم گذاشتم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم زمین دیگر معلوم نبود. تنها چیزی که از طریق لنزها می‌دیدم سوسوی محو ستاره‌های دوردست بود. وجود معلق و بی‌تکیه‌گاه یک کره‌ی عظیم و سوزان را تصور کردم در ظلمات سرد، میلیون‌ها کیلومتر دورتر از نزدیک‌ترین ستاره‌ها، آن نقاط کوچک درخشانی که نورشان برای ما تنها گواه وجودشان است، چون یک ستاره می‌تواند بمیرد و با این حال نورش میلیون‌ها سال در تمامی جهات حرکت کند. پس ما در حقیقت هیچ چیز را جمع به ستارگان نمی‌دانیم جز این که زندگی‌شان وحشتناک و بی‌معناست چرا که تمامی حرکات‌شان در فضا از پیش تعیین شده، و این قوانین مکانیک و جاذبه‌اند که احتمال هرگونه برخورد تصادفی را از بین می‌برند. ولی بعد فکر کردم که هرچند به نظر می‌رسد ما انسان‌ها به یکدیگر برخورد می‌کنیم و می‌خندیم و بر شانه‌ی هم می‌زنیم و بعد به راه خود می‌رویم، ولی همزمان در بُعدی مستقل که آگاهی‌مان جرئت نگاه کردن به آن را ندارد، ما بی‌هیچ حرکتی در محاصره‌ی خلأ معلق ایم، بی‌سروته، بی‌دیروز و فردا، بی‌این امید که به هم نزدیک‌تر شویم یا حتا ذره‌ای سرنوشت خود را تغییر دهیم. قضاوت‌مان از آن‌چه برای دیگران اتفاق می‌افتد نورپُرینرنگی است که به ما می‌رسد و تمام طول زندگی‌مان به سوی آن‌چه تصور می‌کنیم نور است پیش‌روی می‌کنیم درحالی که احتمالاً منبع نور مدت‌هاست از بین رفته. فکر کردم تمام زندگی‌ام در استیلای رویای لحظه‌ای بودم که برفراز جمعیت کارگران و دهقانان و سربازان و طبقه‌ی روشنفکر پرواز کنم و حالا من این‌جا در این سیاهی براق آویزانم از نخ‌های نامرئی سرنوشت و مسیر حرکت. و حالا می‌فهمم که تبدیل شدن به یک جرم سماوی هیچ تفاوتی

ندارد با سپری کردن دوره‌ی زندان ابد در سلولی سیار که در یک مسیر
دایره‌شکل بی‌هیچ توقفی دور خود می‌چرخد و می‌چرخد.

با سرعتِ دو و نیم کیلومتر در ثانیه در فضا حرکت می کردیم، بخش درون زمینی فرمان سه روز طول کشید ولی احساسم این بود که دست کم یک هفته است دارم پرواز می کنم. شاید چون خورشید روزی چند بار از جلو چشمی ها می گذشت و هربار می توانستم طلوع و غروبی بی اندازه زیبا را تماشا کنم.

تنها چیزی که از راکتی به آن عظمت باقی مانده بود یک وسیله ی انتقال از راکت به ماه بود که از دو مرحله ی تصحیح و ترمز تشکیل می شد و دیما ماتیوشویچ درش نشسته بود و لوناخود که به سکو متصل بود. برای صرفه جویی در مصرف سوخت، دماغه پیش از فرار از مدار زمین جدا شده بود و حالا در برابر بدنه ی لوناخود چیزی نبود جز فضا. ما عملاً عقب عقب پرواز می کردیم و از جهت موتورها به ماه نزدیک می شدیم. به تدریج ذهنم یاد گرفت همان کلکی را بزند که از آن، موقع سوار شدن به آسانسور سرد لویانکا بهره می برد. همان حقه که مکانیسم پایین رفتن به اعماق زمین را جوری جلوه می داد که انگار داشتم بالا می رفتم.

اول راکت بر فراز سطح زمین بالا و بالاتر رفت و سرآخر این شد که داشت به سمت ماه سقوط می کرد، ولی با یک تفاوت؛ در آسانسور چه موقع بالا

رفتن و چه موقع پایین آمدن سرم روبه بالا بود ولی در راکت موقع خروج از مدار زمین سرم پایین بود و بعد از گذشت حدوداً یک روز متوجه شدم که سرم روبه بالاست و با سرعتی افزایشده در چاهی سیاه سقوط می‌کنم و به دسته‌های دو چرخه‌ام چنگ می‌زنم و منتظرم تا چرخ‌های ناموجود آرام با سطح ماه برخورد کنند.

برای این جور افکار حسابی وقت داشتم چون عملاً هیچ کاری نبود که بکنم. اغلب دوست داشتم با دیما حرف بزنم ولی او تمام مدت مشغول تصحیح مسیر حرکت بود. بعضی وقت‌ها گوشی را برمی‌داشتم و به مکالمات غیرقابل فهم مهندسین بخش کنترل پرواز گوش می‌دادم.

«چهل و سه درجه... پنجاه و هفت... انحراف از مسیر...»

کمی گوش می‌دادم و بعد بی‌خیال می‌شدم. تا جایی که متوجه شدم وظیفه‌ی دیما این بود که مسیر حرکت را جوری تنظیم کند تا همزمان ماه را در یک چشمی و خورشید را در چشمی دیگر داشته باشد و چیزهایی را اندازه بگیرد و نتایج را به زمین مخابره کند تا مرکز کنترل مسیر حرکت واقعی را با مسیر حرکت محاسبه شده مقایسه کند و قدرت موتورها را تنظیم کند. براساس تکان‌های مداومی که روی زمین می‌خوردم به این نتیجه رسیدم که دیما کارش را خوب انجام می‌دهد.

وقتی تکان‌ها متوقف شدند نیم ساعت صبر کردم و گوشی را برداشتم.

«سلام دیما.»

بالحن خشک همیشگی‌اش گفت «صدات رو می‌شنوم.»

«مسیر و تصحیح کردی؟»

«ظاهراً.»

«سخت بود؟»

«نه خیلی.»

گفتم «گوش کن، کار کردن با این همه دم و دستگاه رو چه جوری یاد گرفتی؟ تو درس هامون نبود که...»

گفت «من دو سال تو بخش استراتژیک نیروهای موشکی بودم. سیستم هدایت موشک با راکت فضایی زیاد فرق نداره، فقط باید از ستاره‌ها استفاده کرد. بدون هیچ ارتباط رادیویی. تمام محاسبات رو خودت باید با ماشین حساب انجام بدی. یه اشتباه کنی کارت تمومه.»

«اگه اشتباه نکنی چی؟»

دیما به این سؤال جواب نداد.

«اون جا چی کار می کردی؟»

«اول افسر محاسبه بودم. بعد شدم افسر استراتژی.»

«یعنی چی؟»

«چیز پیچیده‌ای نیست. اگه تو یه موشک تاکتیکی نشسته باشی افسر محاسبه هستی و اگه تو یه موشک استراتژیک نشسته باشی افسر استراتژی.»

«سخت بود؟»

«نه زیاد. مثال زمینیش رو بخوام بزنم شبیه نگهبانی بود. بیست و چهار ساعت شیفت و سه روز استراحت.»

«پس برای همینه نصف موهات سفید شده... تمام تون موهاتون سفیده...»

دیما باز هم جوابم را نداد.

«به خاطر مسئولیت سنگین تون بود، نه؟»

با بی میلی یی آشکار گفت «نه، به خاطر پرتاب‌های آموزشی بود.»

«کدوم پرتاب آموزشی؟ آها، همون موقع که یه آگهی کوچک توی روزنامه‌ی /نیروستیا چاپ کردن که هیچ‌کس نباید توی فلان و بهمان رُبع پاسیفیک سفر کنه؟»

«آره.»

«این پرتاب‌ها روزیاد انجام می‌دن؟»

«بستگی داره. ولی هر ماه نی می گرفتن جلومون. کوتاه‌تره به هر کس می افتاد نوبت اون بود. دوازده بار در سال. کل اسکادران. هر بیست و پنج نفرمون. برای همین موهامون سفید شد.»

«اگه نی‌ها رو نمی کشیدین چی می شد؟»

«نی کشیدن رو برای این که منظورم رو بفهمی گفتم. قبل از هر پرتاب آجودان دور می گشت و به هر کدوم مون یه پاکت نامه می داد. نی هر کی رو از قبل داخلش گذاشته بودن.»

«اگه نی کوتاه به تون می افتاد حق داشتن قبول نکنین؟»

«اولاً که نی بلند بود نه کوتاه. ثانیاً، نه. تنها کاری که از مون برمی اومد این بود که برای بخش فضاوردی فرم پذیرش پُر کنیم. ولی خیلی باید شانس می آوردیم.»

«خیلی‌ها شانس می آوردن؟»

«نشمردم شون. من که شانس آوردم.»

دیما با بی میلی جواب سؤالاتم را می داد. می توانم بگویم با بی ادبی. سؤال دیگری به ذهنم نرسید و بنابراین گوشی را گذاشتم.

تلاش بعدی ام برای حرف زدن با دیما چند دقیقه پیش از ترمنزهایی بود. شرمم می آید قبول کنم ولی انگیزه ام برای تماس با او یک جور کنجکاوی بی رحمانه بود: آیا دیما تغییر کرده قبل از این که... خلاصه این که می خواستم ببینم هنوز هم مثل زمان آخرین مکالمه مان کم حرف است؟ آیا آخرین مرحله ی پروازش باعث شده کمی بیشتر صحبت کند؟ گوشی را برداشتم و صدایش کردم.

«دیما! من اومون هستم. گوشی رو بردار.»

جوابی که گرفتم این بود، «گوش کن، دو دقیقه ی دیگه بهم زنگ بزن! اگه رادیوت کار می کنه همین الان روشنش کن!»

دیما گوشی را گذاشت. صدایش هیجان زده بود و فکر کردم لابد دارند راجع به ما در رادیو حرف می زنند. ولی وقتی رادیو را روشن کردم داشت موسیقی پخش می کرد و چیزی که شنیدم صدای محوشدن تدریجی آخرین نت یک سینتی سایزر بود. برنامه داشت تمام می شد و بعد از چند ثانیه سکوت حاکم شد. بعد ساعت اعلام شد و من فهمیدم که در جایی به نام مسکو ساعت دو بعد از ظهر است. کمی صبر کردم و گوشی را برداشتم.

دیما هیجان زده پرسید «شنیدیش؟»

گفتم «آره، ولی فقط آخرش رو.»

«نفهمیدی چیه؟»

گفتم «نه.»

One of These Days پینک فلوید بود.»

حیرت زده پرسیدم «چه طور ممکنه کارگرا همچین چیزی درخواست کرده باشن؟»

«معلومه که همچین چیزی درخواست نکردن. این راول برنامه ی حیات دانش پخش می کنن. مال آلبوم *Meddle*. زیرزمینی خالص.»

«می خوای بگی تو پینک فلوید دوست داری؟»

«من؟ عاشق شونم. تمام آلبوم هاشون رو داشتم. نظرت راجع به شون

چیه؟»

اولین بار بود که می شنیدم دیما با چنین اشتیاقی حرف می زند.

گفتم «کلاً بد نیستن. ولی همه ی کارهاشون رو دوست ندارم. یه آلبوم

دارن که یه گاو گوشه ی عکس رو جلد نوارش وایستاده...»

دیما گفت «*Atom Heart Mother*»

«اون رو دوست دارم. یکی دیگه هم یادم اومد. یه آلبوم دوبل که همه شون تویه حیاط نشستن و روی دیوار دوباره عکس خودشونه که توی همون حیاط نشستن...»

«Ummagumma.»

«شاید. اون اصلاً به نظرم موسیقی نیست.»
صدایی بم در گوشی غرید «راست می گی! موسیقی نیست، کثافته!» و چند ثانیه هیچ حرفی نزدیم.
دیما بالاخره گفت «اشتباه می کنی. آخرش یه ورژن جدید از *Saucerful Secrets* هست. طنینش با اونی که توی *Nice Pair* بود فرق داشت. همین طور خواننده ش. تو این یکی گیل مور می خونه.»
این را یادم رفته بود.

دیما پرسید «از کدوم آهنگ *Atom Heart Mother* خوشت می آد؟»
«دوتا آهنگ طرف B نوار. یکی آروم فقط بایه گیتار و یکی هم با ارکستر. آخرش قشنگ بود — دام دادا دادا دادا دام دارام دام...»
دیما گفت «می دونم کدوم رو می گی، *Summer 68*. اون آروم هم اسمش هست *If*.»

گفتم «شاید. آلبوم مورد علاقه ی تو چیه؟»
دیما متکبرانه گفت «من آلبوم مورد علاقه ندارم. من آلبوم دوست ندارم، موسیقی رو دوست دارم. مثلاً توی *Meddle* آهنگ اول رو دوست دارم. اون که راجع به انعکاسه. هربار بهش گوش می دم گریه می کنم. با دیکشنری ترجمه ش کردم. آلباتروس در فراز... و کمکم کن تا بهتر بفهمم...»
دیما آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد.
گفتم «انگلیسیت خیلی خوبه.»

«آره. تو واحد پرتاب راکت هم همین رو بهم گفتن. دستیار افسر تعلیمات سیاسی بهم گفت. ولی این رو ول کن. یه آلبوم رو هیچ وقت

نتونستم پیدا کنم. تو آخرین مرخصیم چهارصد روبل گذاشتم جیبم و راه افتادم رفتم مسکو. همه جا دنبالش گشتم ولی کسی حتا اسمش رو هم نشنیده بود.»

«کدوم آلبوم؟»

«نمی شناسیش. موسیقی یه فیلمه. اسمش هست *Zabriskie Point*^۱.»
گفتم «آها. این رو داشتم. آلبوم اُریجینالش رو که نه، نواریه نوار کپی کرده بودم. چیز خاصی نبود... چرا ساکت شدی دیما؟ هی، دیما!»
بعد از چند ثانیه خش خش بالاخره دیما گفت «چه جوری بود؟»
گفتم «چه طوری توضیح بدم؟ *More* روشنیده ی؟»
«معلومه.»

«یه جورایی شبیه اونه. فقط کسی نمی خونه. یه موسیقی فیلم معمولی. اگه *More* روشنیده ی انگار اون رو هم گوش کرده ی. فرق چندانی ندارن. مثل بقیه ی کارهای پینک، ساکسیفون، سینتی سایزر. روی دومش...»
درگوشی صدای بوق شنیدم و صدای غرش بم خالمرادوف تمام فضای داخلی جمجمه ام را پُر کرد. «نگاشون کن! یه بند زرمی زن! کار بهتری ندارین؟ سیستم اتوماتیک فرود نرم رو راه بندازین ببینم.»
دیما بابی میلی گفت «سیستم اتوماتیک آماده ست.»
«پس محور موتور ترمز رو بگردونین سمت جهت عمودی ماه!»
«باشه.»

از طریق چشمی فضا را نگاه کردم و ماه را دیدم. خیلی نزدیک بود — تصویر پیش رویم شبیه پرچم اوکراینی بود که قسمت فوقانی اش به جای سیاه آبی باشد. تلفن زنگ زد. گوشه ی را برداشتم ولی دوباره خالمرادوف بود.

۱. ساخته ی پینک فلوید که موسیقی متن فیلمی به همین نام به کارگردانی آنتونیونی است.

«توجه! بعد از شماره‌ی سه موتور ترمز رو فعال کنین!»

دیما گفت «دریافت شد.»

«یک... دو...»

گوشی را فوراً گذاشتم.

موتور روشن شد. به تناوب کاری کرد و حدود بیست دقیقه‌ی بعد، از جهت شانه‌ام محکم پرت شدم طرف دیوار و بعد پشتم خورد به سقف و ناگهان همه چیز در پی صدای رعد مانند غیر قابل تحملی لرزید و فهمیدم که دیما بدون خدا حافظی راهی ابدیت شد. ولی به من برنخورد، به جز مکالمه‌ی آخرمان دیما همیشه آدمی کم حرف و غیر اجتماعی بود و فکر کردم احتمالاً تنهایی‌اش در اتاقک آن موشک بالستیک بین قاره‌ای باعث شده بود چیزی استثنایی را درک کند که او را برای همیشه از رعایت آداب اجتماعی بی‌نیاز کرده بود.

متوجه فرود نشدم. لرزش و سرو صدا ناگهان متوقف شد و وقتی بیرون را نگاه کردم همان سیاهی قیرمانندی را دیدم که سفرم را با آن شروع کرده بودم. اول فکر کردم اشتباهی پیش آمده، اما یادم افتاد که از اول هم قرار بود روی نیمه‌ی شب ماه فرود بیایم.

مدتی صبر کردم بی آن‌که بدانم انتظار چه چیزی را می‌کشم. تلفن زنگ

زد.

صدا گفت «خالمرادوف صحبت می‌کنه، همه چیز مرتبه؟»

«بله رفیق سرهنگ.»

«مسافت سنج تا چند دقیقه‌ی دیگه فعال می‌شه و ریل‌ها هم پایین

می‌آن. تو هم می‌ری روی سطح ماه و گزارش می‌دی. ترمز هم یادت نره،

باشه؟»

بعد بالحن ملایم تری گفت «بعدش هم، زیر زمین... گوریابات..» معلوم بود گوشی را از صورتش دور کرده.

لوناخود به جلو و عقب حرکت کرد و صدای خفه ای از بیرون به گوشم خورد.

خالمرادوف گفت «برو بیرون.»

این به احتمال قوی مشکل ترین بخش مأموریتم بود. باید ماه پیما را از طریق ریلی که به سطح ماه منتهی می شد پایین می بردم. روی ریل تورفتگی هایی تعبیه شده بود که خار چرخ ها درشان می افتاد و بنابراین محال بود سُر بخورم، ولی این خطر وجود داشت که یکی از ریل ها روی یک تکه سنگ قرار گرفته باشد و موقع پایین آمدن تعادل را از دست بدهم و پایین بیفتم. چند بار پدال زدم و احساس کردم که ماشین عظیم به سمت پایین متمایل شد و زیر فشار وزن خودش راه افتاد. ترمز گرفتم ولی اینرسی به قدری زیاد بود که لوناخود با سرعت به سمت پایین رفت و ترمز گیر کرد و پدال ها با سرعت زیادی همراه پاهایم به عقب چرخیدند و لوناخود تلوتلوخوران روی هشت چرخش متوقف شد.

حالا روی ماه بودم. ولی هیچ حسی نداشتم. بیشتر در این فکر بودم که چه طور زنجیر دو چرخه را که در رفته بود جا بیندازم. به محض این که زنجیر را درست کردم تلفن زنگ زد. افسر عملیات بود. صدایش رسمی و خشک بود. «رفیق کریو و مازوف، از طرف تمام افسران پرواز به شما بابت فرود آوردن موفقیت آمیز سفینه ی لونا - ۱۷ بی بر سطح ماه تبریک می گویم!»

صدای تقی شنیدم و فهمیدم که شامپاین باز کرده اند. بعد صدای موسیقی آمد، یک جور مارش. ولی نمی توانستم از بین آن همه خش خش صداها را درست تشخیص بدهم.

تمام رویاهای کودکانه‌ام درباره‌ی آینده از اندوه ملایم آن غروب‌ها برمی‌خاست، غروب‌هایی که انگار از کل زندگی جدا بودند. روی چمن، کنار باقی مانده‌ی آتش کمپ آدم‌هایی دیگر دراز می‌کشیدی و دوچرخه‌ات بغل دستت بود و در آسمان غرب رگه‌های ارغوانی آخرین رمق خورشید را می‌دید و در آسمان شرق پدیدار شدن اولین ستاره‌ها را.

نه زیاد دیده بودم و نه زیاد تجربه کرده بودم ولی خیلی چیزها را دوست داشتم و فکر می‌کردم سفر به ماه جبران تمام آن چیزهای نادیده و تجربه‌ناکرده را خواهد کرد، ولی از کجا می‌دانستم بهترین چیزها در زندگی آن‌هایی هستند که تنها گوشه‌چشمی به آن‌ها می‌اندازی؟ وقتی بچه بودم مناظر فرازمینی در ذهنم می‌ساختم: دشت‌های صخره‌ای پُر از دهانه‌های آتشفشان و روشن با نوری آن دنیایی، کوه‌هایی نوک‌تیز در دوردست، آسمانی سیاه با خورشیدی دیگر که در میان ستارگان می‌درخشید. لایه‌های یک متری غبار کیهانی را تصور می‌کردم، سنگ‌هایی را که میلیون‌ها سال بی‌حرکت بر سطح ماه مانده‌اند، از تصور این‌که دولا شوم و با دستکش ضخیم سنگی را بردارم که چند میلیون سال بی‌حرکت مانده بود،

هیجان زده می شدم. به این فکر می کردم که سربلند می کنم تا اتمسفر آبی زمین را تماشا کنم و این لحظه ی والای زندگانی ام مرا با تمام لحظاتی که تصور می کردم در آستانه ی چیزی فوق العاده و ورای تصور ایستاده ام مرتبط خواهد کرد.

ولی در واقعیت ماه تبدیل شده بود به فضایی باریک و خفه و تیره که نور الکتریکی ناتوان وسیله ام هرازگاهی کمی روشنش می کرد. از طریق لنزهای بی مصرف تنها سیاهی بی پایان می دیدم و در فواصل تماشای این تیرگی یکنواخت به زحمت سرم را روی دستانم می گذاشتم و می خوابیدم.

خیلی آرام حرکت می کردم، حدوداً پنج کیلومتر در روز، و هیچ تصویری هم نداشتم از این که دنیای پیرامونم چه شکلی است. ولی احتمالاً این قلمرو تاریکی لایزال هیچ شکلی نداشت - البته جز من کس دیگری نبود که آن جا برایش شکلی داشته باشد و من هم چراغ ها را روشن نمی کردم تا باتری تمام نشود. مشخص بود سطح زیر چرخ ها هموار است چون خیلی نرم حرکت می کردم. از آن جایی که لونا خود موقع فرود آسیب دیده بود نمی توانستم دسته ها را تکان بدهم و بنابراین تنها در مسیر مستقیم پدال می زدم. سفرم به فضا آن قدر دراز شده بود که اجازه نمی دادم افکار تیره و تار بر ذهنم غلبه کنند و حتا توانستم به شکلی از شادی برسم.

ساعت ها و روزها سپری می شدند. فقط وقتی توقف می کردم که از خستگی خوابم می گرفت. دست شویی رفتن به قدری طاقت فرسا بود که ترجیح می دادم تا آخرین لحظه ی ممکن خودم را نگه دارم، درست مثل زمانی که مهد کودک می رفتم.

کنسروهای گوشت به تدریج کم می شدند و آب هم داشت تمام می شد. هر شب یک سانتیمتر به خط قرمزی که روی نقشه ی بالای سرم نصب شده بود اضافه می کردم و به دایره ی سیاه کوچکی که قرار بود نهایتاً در آن توقف

کنم نزدیک و نزدیک تر می شدم. دایره شبیه علامت ایستگاه مترو بود، این که اسمی نداشت عصبانی ام می کرد و برای همین خودم رویش اسم گذاشتم و زیرش نوشتم: زابریسکی پوینت.

همان طور که توپ نیکی را با دست راستم در جیب کت پُف دارم فشار می دادم نزدیک یک ساعت به برجسب یکی از قوطی های کنسرو که رویش نوشته بود دیوار بزرگ خیره شدم. داشتم بادهای گرمی را که بر مزارع دوردست چین می وزیدند تجسم می کردم و راستش حوصله نداشتم به تلفن که زنگ ملال آورش همه جا را برداشته بود جواب بدهم، ولی بالاخره گوشی را برداشتم.

«چرا جواب نمی دی را؟ چرا حرکت نمی کنی؟ من این جا روی مسافت سنج چیزی نمی بینم.»

«دارم استراحت می کنم رفیق افسر عملیات.»

«عدد کیلومتر شمارو بخون!»

به عدد روی استوانه ی فلزی کوچک نگاه کردم.

«سی و دو کیلومتر و هفتصد متر.»

«حالا چراغ رو خاموش کن و گوش کن چی می گم. الان که دارم نقشه رو

نگاه می کنم می بینم که خیلی نزدیک شده ی.»

قلبم ریخت. هر چند که می دانستم هنوز تا آن دایره ی سیاه که مثل سر لوله ی یک تفنگ از روی نقشه به من خیره شده بود خیلی راه مانده.

«به چی؟»

«به محل فرود لونا - ۱۷ بی.»

«گفتم لونا - ۱۷ بی که خود منم.»

«بی خیال. اونا هم بودن.»

معلوم بود که باز هم مست است. ولی فهمیدم که منظورش چیست. مأموریت ما این بود که از خاک ماه نمونه برداری کنیم:

تا آن زمان دو فضانورد بر ماه فرود آمده بودند، پاسیوک^۱ و زوراب پراتسوانیا^۲. آن‌ها راکتی با خود برده بودند تا به وسیله اش بتوانند نیم کیلو خاک ماه را به زمین بفرستند. بعد از ارسال خاک یک دقیقه و نیم روی سطح ماه زندگی کرده و بعد به خودشان شلیک کرده بودند.

افسر عملیات گفت «مواظب باش اومون، حواست جمع باشه. سرعتت رویار پایین و چراغ‌ها رو روشن کن.»

کلید را زدم و چشمانم را به لنزهای سیاه فشار دادم. اعوجاج لنز، سیاهی پیرامون لوناخود را به شکل قوسی نشان می‌داد که انگار مثل یک تونل تا بی نهایت ادامه داشت. تنها چیزی که می‌توانستم تشخیص بدهم بخش کوچکی بود از سطح یک صخره‌ی ناهموار و نوک‌تیز — احتمالاً یک محوطه‌ی باستانی بود از جنس سنگ‌های آتشفشانی. در مسیر حرکت محدود هر یک متر برجستگی‌یی شبیه تپه‌های شنی صحرا جلو چشمم می‌آمد ولی عجیب این بود که موقع حرکت هیچ مانعی در مسیرم حس نمی‌کردم.

صدایی که از گوشی می‌آمد پرسید «خب؟»

گفتم «چیزی نمی‌بینم.»

«چراغ‌ها رو خاموش کن و به حرکت ادامه بده. عجله نداشته باش.»
چهل دقیقه‌ی دیگر پدال زدم. بعد لوناخود به چیزی برخورد کرد. گوشی را برداشتم.

«زمین. به چیزی این جا هست.»

«چراغ‌ها رو روشن کن.»

درست وسط میدان دیدم دودست با دستکش چرمی قرار داشت. انگشتان کشیده‌ی دست راست هنوز دسته‌ی بیل کوچکی را می‌فشردند که روی کفه‌اش مخلوطی از شن و قلوه‌سنگ بود و دردست چپ هم یک هفت‌تیر ماکاروف بود که درخششی محدود داشت. چیزی تیره در فاصله‌ی بین دودست دیده می‌شد. با دقت بیشتری که نگاه کردم یقه‌ی راست شده‌ی یک کت افسری پُف‌دار را دیدم که نوک یک کلاه خزاز بالایش بیرون زده بود، چرخ لوناخود شانه و بخشی از سر مرد را زیر خود پنهان کرده بود.

گوشی تلفن در گوشم نفس کشید «چیه اومون؟»

آن‌چه را می‌دیدم به اختصار برایش شرح دادم.

«سردوشی‌هاش چی؟ اونا رو هم می‌بینی؟»

«نه. اونا رو نمی‌تونم ببینم.»

«نیم‌متر برگرد عقب.»

«لوناخود بر نمی‌گرده عقب. پدالش قفل شده.»

افسر عملیات زیرلبی گفت «لعنتی. به این طراح ارشد گفتم ها...»

نمی‌دونم کدوم شونه، زورا یا پاشا. زورا سروان بود و پاشا سرگرد. باشه،

چراغ‌ها رو خاموش کن یه وقت باتری تموم نشه.»

گفتم «چشم قربان.» ولی قبل از این‌که دستور را اجرا کنم یک نگاه دیگر

به دست بی‌حرکت و خز کلاه انداختم. یک مدت نتوانستم حرکت کنم ولی

بعد دندان‌هایم را به هم فشار دادم و تمام وزنم را روی پدال‌ها انداختم.

لوناخود به جلو پرید و یک ثانیه‌ی بعد دوباره به جای اولش برگشت.

خالمرادوف که جایگزین افسر عملیات شده بود گفت «برو جلو، داری

از برنامه عقب می‌افتی.»

به خاطر این که باتری را حرام نکنم تمام مدت در تاریکی مطلق مثل سگ پدال می‌زدم و جز مواقعی که می‌خواستم نقشه را نگاه کنم چراغ را روشن نمی‌کردم. هر چند نقشه نگاه کردن کار بی‌حاصلی بود چون دسته‌ها اصلاً به هیچ جهتی حرکت نمی‌کردند و فقط می‌توانستم صاف بروم، ولی چون دستور از طرف زمین بود این کار را انجام می‌دادم. توصیف احساساتم مشکل است: ظلمات، فضایی تنگ و داغ، قطرات عرقی که از پیشانی می‌چکند، حرکات ملایم به چپ و راست، فکر کنم یک جنین در رحم باید حسی شبیه این داشته باشد.

می‌دانستم که روی ماه هستم ولی فاصله‌ی زیادی که مرا از زمین جدا می‌کرد سایه‌ی یک جور انتزاع بر ذهنم می‌انداخت. احساس می‌کردم آدم‌هایی که باهاشان از طریق تلفن صحبت می‌کنم نزدیکم هستند — نه به این خاطر که صدای‌شان را واضح می‌شنیدم، به این خاطر که نمی‌توانستم تصور کنم ارتباطات کاری و احساسات شخصی‌یی که ما را به هم مرتبط می‌کرد می‌توانند خود را تا این فاصله‌ی بعید امتداد دهند. غریب‌ترین چیز این بود که خاطراتی که مرا به کودکی‌ام متصل می‌کردند قادر بودند خود را تا این مسافت غیرقابل تصور بگسترند.

وقتی به مدرسه می‌رفتم تابستان‌ها را در دهکده‌ای نزدیک مسکو می‌گذراندم. دهکده کنار یک بزرگراه بود و بیشتر وقت‌ها روی زمین دوچرخه‌ام می‌گذشت. بعضی روزها نزدیک سی چهل کیلومتر رکاب می‌زدم. دوچرخه‌ی درست و درمانی نبود، دسته‌هایش خیلی پایین بودند و عملاً مجبور بودم رویش خم شوم، درست مثل حالت فعلی‌ام در لوناخود. و حالا، شاید به این خاطر که بدنم مدت‌ها بود در یک وضعیت قرار داشت، دچار توهمات زودگذر می‌شدم. در وضعیت بین خواب و بیداری سایه‌ام را

می دیدم که روی آسفالت زیرم حرکت می کند. و بعد خط های سفید وسط جاده را می دیدم و بوی دود دماغم را پُر می کرد. کم کم فکر می کردم صدای غرش کامیون ها را که از کنارم می گذرند می شنوم و تنها صدای تلفن بود که مرا از رویا بیرون می آورد. ولی بعد دوباره از واقعیت ماه به بیرون پرتاب می شدم و برمی گشتم به بزرگراه مسکو و می فهمیدم تمام ساعاتی که در آن گذراندم تا چه حد برایم عزیز بودند.

یک بار رفیق کوندراتیف آمد روی خط و برایم اشعاری درباره ی ماه دکلمه کرد. تمام مدت در این فکر بودم که چه طور بی این که به او بر بخورد ازش بخواهم بس کند، ولی چیزی نگذشت که شعری را شروع کرد که از همان سطر اولش این احساس را به من داد که عکس هایی از روحم است:

من و تو، باور داشتیم به میثاق زندگی
ولی حالا که به گذشته می نگرم فکر می کنم که
چه غریب متفاوت شده ای ای جوانی ام
رنگ هایت دیگر از من نیستند
لعنت... دیگر هیچ چیز معتبر نیست
اگر اندیشه کنی به درخشش ماه
میان من و تو، میان غریق و به ساحل رسیده،
دو چرخه ات تو را از من دور می کند و می بردت مستقیم به سوی ماه
چه قدر گذشته...

آرام حق حق کردم و رفیق کوندراتیف فوراً دست از خواندن کشید.

پرسیدم «بقیه اش رو نمی خونید؟»

«یادم رفته. هرچی فکر می کنم یادم نمی آد.»

حرفش را باور نکردم ولی می دانستم هرچه قدر هم التماس کنم فایده ای ندارد.

پرسید «الان به چی فکر می کنی؟»

گفتم «هیچی.»

گفت «کسی نمی تونه به هیچی فکر نکنه. همیشه بالاخره یکی دوتا فکر توی سر آدم هست. بگو. دوست دارم بدونم.»

بابی میلی گفتم «راستش بیشتر یاد بچگیم می افتم. یاد دوچرخه سواری هام. خیلی شبیه همین بود. تا امروز هم متوجهش نشده بودم. روی دوچرخه م که دسته ش پایین بود رکاب می زدم و بالای سرم پُر از نور بود و باد خنک می اومد...»

ساکت شدم.

«متوجه چی نشده بودی؟»

«فکر می کردم می رم سمت کانال... پس چه طور شد که الان من...»

رفیق کوندراتیف یکی دو دقیقه حرف نزد و بعد ناگهان گوشی را گذاشت.

رادیو مایاک را روشن کردم — باور نداشتم که واقعاً رادیوملی باشد، هر چند که هر دو دقیقه یک بار به من اطمینان می دادند که هست.

صدای زنی در میان هیاهوی کارخانه ای در شوروی دوردست گفت «ماریا ایوانوونا پلاخوتا^۱ از دهکده ی نوکینوسه فرزند به وطن مان تقدیم کرده است، دوتا از آن ها ایوان پلاخوتا و واسیلی پلاخوتا اکنون در ارتش خدمت می کنند، در واحد زرهی کاگ ب. این دوازده ما درخواست کرده اند که آهنگ شاد و مفرح سماور را برای مادرشان بخش کنیم. ما الان به خواسته تان عمل

می‌کنیم همقطاران. ماریا ایوانونای عزیز، امروز ترانه را با صدای دلچسب مردم شوروی آرتم پلاخوتا خواهید شنید. کسی که هشت سال پیش از برادرانش جدا و با درجه‌ی سرگردی از ارتش مرخص شد و با کمال میل دعوت ما را پذیرفت.»

بالالایکاها به صدا درآمدند و سنج‌ها به هم خوردند و صدایی پُر از احساس و با «ر»هایی مؤکد شروع به خواندن کرد؛ «اووه، آب سماوررر چه جوشه!»

رادیو را خاموش کردم. این کلمات باعث شد تنم مورمور شود. یاد دست‌های خاکستری دیما افتادم و گاوری جلد *Atom Heart Mother* ستون فقراتم یخ کرد و تیر کشید. یکی دو دقیقه صبر کردم و وقتی فکر کردم که آهنگ دیگر تمام شده دکمه‌ی سیاه را چرخاندم. یک ثانیه سکوت بود و بعد صدای باریتون از نهانگاهش به داخل گوشم جهید؛ «به تمام اون راسوهای کثیف جای دادیم... با آبی به داغی آتش!»

این بار بیشتر صبر کردم و وقتی کلید را چرخاندم مجری داشت حرف می‌زد؛ «بیایید یادی از فضانوردان مان کنیم، و تمام آن‌هایی که نتیجه‌ی تلاش‌شان بر روی زمین به فتح آسمان رسید. به خاطر آن‌هاست که امروز...» ناگهان غرق در افکار خودم شدم، یا به بیان دقیق‌تر غرق در یک فکر، انگار روی یخ نازکی قدم می‌زدم و زیر پایم شکست و در آب فرو رفتم. چند دقیقه‌ی بعد بود که دوباره شنوایی‌ام برگشت، وقتی که نوای کوبنده‌ی کُرِ دوردست باس انگار داشت آخرین آجرهای بنای یادبود آهنگی را می‌چید. ولی با این‌که کاملاً نسبت به دنیای بیرون ناآگاه بودم همین‌طور مکانیکی به رکاب زدن ادامه می‌دادم. پای راستم تاول زده بود و برای این‌که کمتر به آن فشار بیاورم از پنجه‌ام استفاده می‌کردم.

ناگهان فکری به سرم زد.

اگر الان می توانم با بستن چشم هایم در یک جاده ی خیالی بیرون از مسکوروی آسفالتی که وجود ندارد باشم — همان اندازه که کسی می تواند جایی باشد — و درختان و آفتاب همان قدر به نظرم واقعی بیایند که انگار واقعاً دارم با دوچرخه از سرازیری جاده پایین می روم؛ اگر می توانم زابریسکی پوینت را که فاصله ی چندانی با آن ندارم فراموش کنم و برای لحظاتی شاد باشم، پس آیا هنگام کودکی هم که جزئی از دنیای غرق در شادی تابستانی بودم و روی آسفالت، سوار بر دوچرخه ام، به سرعت برخلاف جهت باد رویه خورشید رکاب می زدم و ذره ای برایم اهمیت نداشت که آینده چه برایم در چننه دارد، داشتم بر سطح قیرگون و عاری از زندگی ماه رکاب می زدم و چیزی ادراک نمی کردم جز آن چه چشمی های کج و معوج لونا خودی که داشت آرام آرام دورم شکل می گرفت نشانم می داد؟

بدرود ساقه های جو

فردا به سوی ماه خواهیم رفت

غم و دردی نیست

تنها در آسمان

ماه در محاصره ی ظلمات.

«سوسیالیسم جامعه‌ای است متشکل از کارگرانی با هدف مشترک به سرکردگی راسپوتین شریر که هم توسط گروه‌های بزرگ تبلیغاتی اشتراکی کپی و عکاسی شده و هم توسط تشکیلات عظیم اشتراکی تبلیغاتی و آشوب طلب. همچنین سازمان دهندگان اشتراکی که با جایگاه‌شان در سیستم تاریخی پیگیر تجهیز کردن هواپیماها بر ضد احتیاجات و محنت‌های سواره نظام پایین پرواز شناخته می‌شوند ولی در عوض می‌میرند و پژمرده می‌شوند، اما به همان اندازه‌ی نیاز ما برای شناخت اداره‌ی بازرسی توده‌ها نامحدودند.»^۱

بالای این متن که با حروف طلایی نوشته شده بود، روی یک استوانه، نیم‌رخی طلایی‌رنگ بود با ریش نوک‌تیز که زیرش به شکل نیم‌دایره نوشته بود لنین و با شاخه‌ی زیتون ساخته شده از آلومینیوم فویل تزئین شده بود. با این‌که بارها از مقابلش گذشته بودم ولی چون همیشه اطرافش شلوغ بود جرئت نکرده بودم زیاد نزدیکش شوم.

۱. این جمله به همان اندازه که می‌خوانید بی‌معناست.

این بار با دقت نگاهش کردم: تابلو اعلانات بزرگی بود، حدود یک متر ارتفاع داشت و با مخمل سرخ پوشیده شده بود. با دولولا به دیوار متصل بود و یک قلاب کوچک هم از زیر نگاهش می داشت. اطرافم را نگاه کردم. زمان استراحت هنوز تمام نشده بود و کسی در راهرو رفت و آمد نمی کرد. رفتم سمت پنجره. کسی در حیاط نبود و تنها دولونا خود را دیدم که از انتهای حیاط آرام به سمتم می آمدند. یورا و لئا بودند. ساکت بود، تنها صدای برخورد توپ پینگ پنگ با میز از طبقه ی پایین به گوشم می رسید. یک لحظه از تصور این که کسی حق دارد تا در زمان استراحت پینگ پنگ بازی کند تمام وجودم پُر از دلنگی شد. تابلو اعلانات را از قلاب درآوردم و به سمت خودم کشیدم. روی دیوار جای مربع شکلی انداخته بود که درست در مرکزش یک کلید برق طلایی رنگ قرار داشت. همان طور که لحظه به لحظه ته دلم بیشتر خالی می شد دستم را دراز کردم و کلید را زدم. صدای وزوز ضعیفی آمد. بدون این که حتا بدانم صدای چیست احساس کردم کار وحشتناکی هم با محیط پیرامونم و هم با خودم کرده ام. صدا بلندتر شد و ناگهان متوجه شدم که کلید و در بنفش کوچکی که باز کرده بودم و راهرویی که درش ایستاده بودم هیچ کدام واقعی نیستند، چرا که جلوی دیواری نبودم که کلیدی رویش بود، در عوض در حالتی بسیار ناراحت در جایی تنگ و عجیب کز کرده بودم. باز صدای وزوز آمد و چند ثانیه بعد لونا خود پیرامونم شکل گرفت. یک وزوز دیگر و فکری از ذهنم گذشت، این که دیروز پیش از آن که سرم را روی دسته ها بگذارم خط قرمز روی نقشه را دقیقاً تا زابریسکی پوینت امتداد دادم.

تلفن داشت زنگ می زد.

صدای سرهنگ خالمرادوف در گوشی غرید «خوب خوابیدی مادر!...؟»
ناگهان عصبانی شدم و گفتم «مادر!... خودتی.»

خالمرادوف از خنده غش کرد، اصلاً بهش برنخورد.

«دوباره وسط این مرکز کنترل پرواز تنهام. بقیه رفته ن ژاپن تا به مأموریت مشترک فضایی رو شروع کنن. پکاژر ولادیلنوویچ بهت سلام رسوند. خیلی ناراحت بود از این که نتونست شخصاً باهات خدا حافظی کنه، شمه چی لحظه‌ی آخر اتفاق افتاد. منم این جا تنها گذاشته‌ن، فقط به خاطر تو. امروز روزیه که تو رادیو رو روشن می‌کنی؟ خوشحالی همه چیز بالاخره تموم شد؟»
جواب ندادم.

«چته؟ از دست من ناراحتی؟ اومون؟ فقط به خاطر این که بهت فحش دادم؟ بی خیال بابا! تو دهن تمام کارندهای مرکز کنترل رو سرویس کردی، نزدیک بود کل ماجرای پرواز رو به خاطر تو لغو کنیم. چه مرگته؟ عین زن‌های احمق رفتار می‌کنی. اسم خودت رو گذاشته‌ی مرد؟ یادت باشه، امروز روز به خصوصیه.»

«یادم هست.»

خالمرادوف با اضطراب گفت «خوب خودت رو پیشون. خصوصاً گردنت. کلاهت رو هم رو سرت محکم کن. دستکش‌هات یادت نره. آستین‌ها و پاچه‌های شلوارت رو با طناب ببند. خلأ با کسی شوخی نداره. این جوری سه دقیقه می‌تونی دووم بیاری. فهمیدی؟»
«فهمیدم.»

«فهمیدم و زهرمار. بله قربان. وقتی حاضر شدی گزارش بده.»

می‌گویند در دقیقه‌ی آخر زندگی، آدم تمام زندگی‌اش را مثل فیلمی که با حرکت سریع نمایش دهند می‌بیند. من نمی‌دانم. هرچه قدر هم تلاش کردم چنین اتفاقی برایم نیفتاد. چیزی که در عوض دیدم تصویری بود

شفاف و به شکل غریبی پُر جزئیات از لاند راتوف در ژاپن که در آفتاب صبحگاه با کفش های نو و گران قیمتی لبخند زنان در خیابان راه می رفت و احتمالاً روحش هم خبر نداشت که چه جور کفشی پوشیده. و دیگران را تصور کردم، افسر عملیات تبدیل شده بود به یک روشنفکر پیر که کت و شلوار و کراوات داشت و رفیق کوند راتیف هم داشت با خبرنگار تلویزیون و رمیا مصاحبه ای هوشمندانه می کرد. دریغ از یک فکر راجع به خودم. برای این که خودم را آرام کنم رادیو را روشن کردم و به آهنگ ملایمی راجع به چراغ هایی که در آن سوی رودخانه روشن بودند و سری که از غم به پایین می افتاد و قلبی که از درد سوراخ می شد و نگرهبانانی که جز زنجیرهای طلای شان چیزی برای از دست دادن نداشتند گوش کردم.

ناگهان رادیو خود به خود خاموش شد و تلفن زنگ زد.

خالمرادوف پرسید «آماده ای؟»

گفتم «نه هنوز. برای چی عجله دارین؟»

خالمرادوف گفت «واقعاً که خیلی الاغی. توی پرونده ی پرسنلیت دیدم که تو بچه گیت هم جز اون حروم زاده ای که بهش شلیک کردیم هیچ دوستی نداشتی. تا حالا به آدم های دیگه هم فکر کرده ی؟ بابا به تنیس نمی رسم.»

یک آن از تصور این که کمی بعد خالمرادوف با شلوارکی که به ران های چاقش چسبیده در زمین تنیس پارک لوژینسکی به توپ ضربه خواهد زد در حالی که من دیگر وجود ندارم حال بدی بهم دست داد. نه به این خاطر که به او حسودی ام می شد، به این خاطر که ناگهان خاطره ی یک روز آفتابی سپتامبر با وضوحی غریب ذهنم را پُر کرد. خاطره ی روزی که وقتی بچه بودم در لوژینسکی گذراندم. بعد به فکرم رسید که وقتی من نباشم خالمرادوف و لوژینسکی هم نخواهند بود و این ادراک، افسردگی ناشی از رویایم را با خود شست و برد.

به آرامی پرسیدم «بقیه؟ کدوم بقیه؟ ولش کن. مهم نیست. تو برو. من خودم می‌دونم چی کار کنم.»
«بس کن.»

«مشکلی نیست. برو به کارت برس.»

خالمرادوف با لحنی جدی گفت «بس کن. بس کن. باید گزارش رو کامل کنم. باید سیگنال‌های ارسالی از ماه رو همراه زمان و مکان ثبت کنم. تو فقط کارت رو سریع انجام بده. باشه؟»

ناگهان پرسیدم «لاندراتوف هم رفته ژاپن؟»

خالمرادوف با لحنی پُر از شک پرسید «برای چی می‌پرسی؟»

«چیز مهمی نیست. یاد یه چیزی افتادم.»

«یاد چی افتادی؟»

«یاد کالینکا رقصیدنش تو جشن فارغ‌التحصیلی.»

«فهمیدم. هی، لاندراتوف، رفته‌ی ژاپن؟ یکی این‌جا دنبالت می‌گرده.»

اول صدای خنده شنیدم و بعد صدای لیز خوردن انگشت بر گوشی تلفن.

خالمرادوف بالاخره گفت «اونم این‌جاست. سلام می‌رسونه.»

«سلام بهش برسونین. خیره‌خوب، فکر کنم وقت رفته.»

خالمرادوف با لحنی یکنواخت و سریع شروع کرد به بازگو کردن دستوراتی که تمام‌شان را حفظ بودم؛ «دریچه رو با فشار باز کن و فوراً دستگیره‌ها رو بگیر تا فشار هوا پرتت نکنه بیرون. بعد از پشت دستمال‌گردنت یه نفس عمیق اکسیژن بگیر و برو بیرون. پونزده قدم توی مسیر لوناخود راه برو، بی سیم رو دربیار و بذار زمین و روشنش کن. حواست باشه جایی بذاریش که صداش به لوناخود برسه. بعد... ما یه تفنگ بهت دادیم که فقط یه گلوله داره، تا حالا هم توی واحد فضاانوردها آدم بزدل خاک بر سر نداشتیم.»

گوشی را گذاشتم. تلفن دوباره زنگ زد ولی توجهی نکردم. داشتم فکر می کردم بی سیم را روشن نکنم تا این خالمرادوف حرام زاده تا شب در مرکز کنترل پرواز علاف شود و فردا هم از طرف حزب رسماً توبیخش کنند. ولی بعد یاد سما آتیکین افتادم و این که چه طور گفت به آن جا برسم و کار را تمام کنم. نمی توانستم به آدم های مرحله ی اول و دوم خیانت کنم، حتا به دیمای منزوی، آن ها مُرده بودند تا من به این جا برسم و در مواجهه با زندگی و سرنوشت متعالی آن ها نفرت من از خالمرادوف، حقیر و شرم آور به نظر می آمد. وقتی فهمیدم که تا چند دقیقه ی دیگر باید خودم را جمع کنم و کارهای محوله ام را انجام دهم تلفن دیگر زنگ نزد.

در عرض نیم ساعت آماده شدم. در گوش ها و سوراخ های بینی ام تامپون چرب چپاندم و لباسم را وارسی کردم، همه ی دکمه ها و منافذ کاملاً بسته بود. نوار لاستیکی عینک موتورسواری کمی سفت بود ولی زیاد انگولکش نکردم. قرار نبود مدت زیادی اذیتم کند. تفنگ را از قفسه برداشتم و مسلحش کردم و چپاندم توی جیبم. ساکی را که بی سیم در آن بود انداختم روی شانه ام و خواستم تلفن را بردارم که یادم افتاد گوش هایم را با تامپون کیپ کرده ام. هر چند که دلم نمی خواست آخرین لحظات زندگی ام را با صحبت کردن با خالمرادوف هدر دهم. یاد آخرین مکالمه ام با دیما افتادم و به نظرم آمد با دروغ گفتن راجع به Zabriskie Point بهترین کار را کرده ام. احتمالاً ترک دنیایی که هنوز رازی در خود نهفته دارد کار مزخرفی است.

نفسم را جوری بیرون دادم که انگار می خواهم در آب شیرجه بزنم و مشغول شدم.

بعد از آن همه ساعت تمرین بدنم چنان آموخته شده بود که با وجود تاریکی مطلق حتا یک لحظه در کارم وقفه پیش نیامد. باتری به قدری ضعیف شده بود که نمی توانست لامپ را روشن کند و تنها قادر بود رشته ی

کرمی شکل لامپ را کمی سرخ کند. اول باید پنج پیچ دور درجه را باز می کردم. وقتی آخرین پیچ روی زمین افتاد کورمال کورمال به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای شاسی خروج اضطراری رفتم و با آخرین قوطی دیواربزرگ شیشه‌اش را خرد کردم. دستم را بردم تو، انگشتم را انداختم داخل حلقه‌ی فعال کننده و به سمت خودم کشیدم. حلقه در واقع ضامن یک نارنجک اف ۱- بود و با سه ثانیه تأخیر منفجر می شد که به من تنها در این حد فرصت می داد که دسته‌ها را بگیرم و سرم را تا حد ممکن پایین بیاورم. بعد صدای انفجاری بالای سرم شنیدم و لوناخود چنان لرزید که نزدیک بود از روی زمین بیفتم، ولی به هر قیمتی خودم را ننگه داشتم. یک ثانیه بعد سرم را بالا آوردم.

بالای سرم ورطه‌ی بی‌قعر بود از سیاهی. تنها چیزی که مرا از فضا جدا می کرد شیشه‌های نازک عینک موتورسواری‌ام بود. با تاریکی مطلق احاطه شده بودم. خم شدم و از طریق ماسک اکسیژنم نفسی عمیق کشیدم و به زحمت خودم را از لوناخود بیرون کشیدم و سرپا ایستادم و راه افتادم. هر قدمی که برمی داشتم مساوی بود با درد وحشتناکی در پشتم، دردی که حاصل یک ماه خمیده زندگی کردن بود. حوصله نداشتم پانزده قدم کامل راه بروم و برای همین زانو زدم و تسمه‌ی کوله‌پشتی را شل کردم و شروع کردم به بیرون آوردن رادیو، ولی آنتنش گیر کرد و بیرون نیامد. نگه داشتن نفس در ریه لحظه به لحظه سخت‌تر می شد و یک لحظه وحشت کردم قبل این که کارم را تمام کنم بمیرم. ولی توانستم آنتن را آزاد کنم و رادیو را روی سطح نامرئی ماه قرار دهم و روشنش کنم. حالا خلأ پُر شد از کلمات رمزی لنین، اتحاد جماهیر شوروی و صلح که هر سه ثانیه تکرار می شدند. روی بدنه‌ی رادیو یک لامپ کوچک قرمز روشن شد و تصویر کروی زمین را که در میان خرمن‌های گندم شناور بود نمایان کرد و برای اولین بار فهمیدم که نشان سرزمین مادری‌ام تصویر زمین است از دید کسی که در ماه ایستاده.

هوا از ریه هایم بیرون می جهید و فهمیدم که در عرض چند ثانیه همه را بیرون خواهم داد و یک دهان پرِ خلأ آتشین به درون خواهم فرستاد. دستم را عقب بردم و توپ نیکلی را تا جایی که در توانم بود به سمت جلو پرتاب کردم. وقت مُردن بود. تفنگ را از جیبم درآوردم و روی شقیقه ام گذاشتم و سعی کردم مهم ترین اتفاق حیات مختصرم را به خاطر بیاورم. ولی تنها چیزی که یادم آمد داستان مارات پوپادیا بود که پدرش برایم تعریف کرده بود. مُردن با این فکر به نظرم مرگی پوچ و حتا توهین آمیز آمد. مردن در حال فکر کردن به چیزی که هیچ ربطی به من نداشت. سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم ولی نشد. ذهنم تصویر جنگل های زمستانی را نقاشی می کرد، جایی تهی از درخت، جنگلبان هایی که پشت بوته ها پنهان شده بودند، دو خرس که غرش کنان به سمت شکارچیان می رفتند، کشیدن ماشه و ناگهان مثل روز برایم روشن شد که کیسینجر می دانسته به چه چیزی چاقو می زده. ماشه را کشیدم ولی تفنگم شلیک نکرد، هر چند که بدون تفنگ هم همه چیز تمام بود. چند کمر بند نجات دیدم که جلو چشمم پرواز می کردند. وقتی خواستم یکی شان را بگیرم نتوانستم و افتادم روی بازالت سرد و سیاه ماه.

یک سنگ تیز به گونه ام فرو رفت — به خاطر دستمالی که بسته بودم خیلی دردم نگرفت ولی به اندازه ی کافی زجرآور بود. با آرنج از روی زمین بلند شدم و اطرافم را نگاه کردم. چیزی ندیدم. دماغم می خارید، عطسه کردم و یکی از تامپون ها از دماغم افتاد بیرون. بعد دستمال را از دور سرم باز کردم و عینک موتورسواری را درآوردم و کلاه را از سرم برداشتم و تامپون ها را از گوش و دماغم کشیدم بیرون. چیزی نمی شنیدم ولی بویی شبیه کپک می آمد. همه جا مرطوب بود و سرد، با وجود کت کلفتی که به تن داشتم باز هم سردم شد.

بلند شدم و با دستانم اطرافم را کاویدم و به سمت جلو حرکت کردم. هنوز چند قدم نرفته پایم به چیزی گیر کرد ولی به زحمت تعادل را حفظ کردم. چند قدم بعد رسیدم به یک دیوار، رویش دست کشیدم و یک دسته سیم زیر دستم آمد که با کرک چسبناک پوشیده شده بود. برگشتم و در جهت مخالف حرکت کردم، این بار با احتیاط، ولی باز هم پایم به چیزی گیر کرد. دوباره دستم به دیواری خورد که رویش سیم نصب شده بود. بعد در فاصله‌ی پنج متری متوجه لامپ کوچکی شدم که یک شی فلزی پنج وجهی را روشن می‌کرد و همه چیز را یادم می‌آورد.

ولی قبل از این که بتوانم آن چه را که به خاطر آورده بودم حلاجی کنم یا اصلاً بتوانم به چیزی فکر کنم نوری در درودست سمت راستم درخشید. سر برگرداندم و از روی غریزه صورتم را پوشاندم و از لای انگشتانم تونلی دیدم که تا دورها امتداد داشت. نور در انتهای تونل بود و کابل‌های ضخیم روی دیواره‌ی تونل و ریل‌هایی را که در انتها به هم می‌پیوستند روشن می‌کرد. سرم را از نور برگرداندم و لوناخود را دیدم که روی ریل‌ها قرار داشت. سایه‌ام بر آن افتاده بود و دیدم که یک هنرمند روی بدنه‌اش ستاره و حروف اول اتحاد جماهیر شوروی را نقاشی کرده. تلوتلوخوران طرفش رفتم. دستانم را جلو چشمانم گرفته بودم تا از نور کورکننده‌ای که از فراز ریل می‌تابید حفظ‌شان کنم. نور مرا یاد خورشید در حال طلوع می‌انداخت. صدایی شنیدم و چیزی بر بدنه‌ی لوناخود کمانه کرد. متوجه شدم کسی دارد به من شلیک می‌کند و پشت لوناخود پناه گرفتم. یک گلوله‌ی دیگر به بدنه خورد و آن را برای چند ثانیه لرزاند و صدایی مثل ناقوس عزا از آن بلند شد. بعد صدای تلق تلق چرخ‌ها به گوشم خورد و پشت‌بندش هم شلیکی دیگری صدای چرخ‌ها متوقف شد.

صدایی بلند و غیرانسانی به گوشم خورد؛ «هی، کریو و مازوف. دستات رو بگیر بالا و بیا بیرون حروم زاده. بهت یه مدال دادن!»

دزدکی از پشت لوناخود نگاه کردم. حدود پنجاه متر دورتر روی ریل یک چهارچرخه‌ی دستی قرار داشت که چراغش روشن بود و داخلش مردی با پاهای باز که یک دستش بلندگو بود و دست دیگرش تفنگ، خودش را جلو عقب می‌کرد. تفنگش را بالا آورد: صدای شلیک شبیه رعد بود و گلوله چندین بار بر جاهای مختلف کمانه کرد تا این‌که بالاخره سفیرکشان از زیر سقف گذشت. سرم را پوشاندم.

«بیا بیرون راسوی بوگندو! یک!»

صدایش آشنا بود ولی نمی‌توانستم تشخیص بدهم کیست.

«دو!»

باز شلیک کرد و دوباره بدنه‌ی لوناخود مرتعش شد.

«سه!»

دوباره یواشکی نگاه کردم و دیدم که بلندگو را در چهارچرخه گذاشت، دستانش را کش و قوس داد و به آرامی در مسیر فاصله‌ی بین دو ریل به سمت لوناخود راه افتاد. وقتی نزدیک تر شد شنیدم که با دهانش صدایی شبیه صدای هواپیما درمی‌آورد و فوراً شناختمش. لاندرا توف بود. شروع کردم عقب عقب رفتن ولی متوجه شدم به محض این‌که لوناخود را رد کند کاملاً بی‌دفاع خواهم شد. بعد از چند لحظه دودلی خم شدم و شیرجه زدم زیر بدنه.

حالا تنها چیزی که می‌دیدم پاهایش بود که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، پاهایش را به نوبت روی ریل‌ها می‌گذاشت و به زور و زحمت تعادلش را حفظ می‌کرد. ظاهراً متوجه چیزی نشده بود. وقتی به لوناخود نزدیک شد صدایی که از دهانش درمی‌آورد در گوشم بلندتر شد و متوجه شدم که

هواپیمایش دور لوناخود می چرخد و قصد فرود دارد. چکمه هایش را مابین چرخ های زنگ زده دیدم و بدون این که از قبل تصمیمی گرفته باشم پاهایش را گرفتم. وقتی انگشتانم دور مج هایش بسته شد از این که فهمیدم چکمه ها تقریباً خالی هستند حالت تهوع بهم دست داد و این قدر چندشم شد که نزدیک بود رهای شان کنم. لاندراتوف داد زد و افتاد روی زمین. اعضای مصنوعی پاهایش در زیر چرم نرم پیچ وواپیچ می خوردند. گذاشتم آخرین تکان شان را هم بخورند و بعد از زیر لوناخود بیرون آمدم. هنوز داشت خودش را سمت تفنگش می کشاند که افتاده بود در فاصله ی بین دوریل. فقط یک ثانیه وقت داشتم، رادیو پنج وجهی را برداشتم و کوبیدم به پشت سر زرد موی لاندراتوف.

صدای خرد شدن برخاست و چراغ قرمز خاموش شد.

چهار چرخه ی لاندراتوف خیلی سبک تر از لوناخود بود و خیلی سریع تر راه می رفت. چراغ های پُر نورش تونل و سیم های روی دیوار را روشن می کرد. روی سیم ها را بافتی چسبناک پوشانده بود. جایی که در آن بودم به نظرم یک تونل متروک مترو می آمد. در نقاط مختلف، تونل های دیگری از تونل اصلی منشعب می شدند، به همان تاریکی و مُردگی تونلی که درش حرکت می کردم. هرازگاهی موش هایی به چشمم می خوردند که بعضی هاشان به اندازه ی یک توله سگ بودند، ولی خدا را شکر کاری به کارم نداشتند. بعد سمت راستم یک تونل شبیه بقیه ی انشعاب ها دیدم ولی وقتی نزدیکش شدم چهار چرخه چنان شدید به سمت راست منحرف شد که پرت شدم روی ریل و شانه ام زخم شد.

وقتی نگاه کردم دیدم که سوئیچ ریل ها در حالت نیمه قفل است و همین باعث شده تا چرخ های جلو مستقیم حرکت کنند و چرخ های عقب

به سمت راست متمایل شوند. نتیجه این که چهارچرخه قفل کرد و دیگر تکان نخورد. مجبور شدم پیاده در تاریکی کورمال کورمال راه بروم. تمام مدت به خودم فحش می دادم که چرا تفنگ لاندرا توف را برنداشتم، هر چند که فکر نکنم در صورت حمله ی موش ها کاری ازش برمی آمد. بعد از پنجاه متر صدای فریادی شنیدم و در پی اش هم صدای پارس سگ ها بلند شد. برگشتم و دویدم سمت جایی که حرکت را شروع کرده بودم. پشت سرم نوری درخشید و وقتی برگشتم پیکر خاکستری رنگ دو جرم شپرد را دیدم که جلو تعقیب کنندگانم می دویدند. تنها چیز مرئی آدم هایی که تعقیب می کردند نقاط نورانی متحرک چراغ قوه های شان بود. کسی شلیک نمی کرد، فکر کنم می ترسیدند به جای من، سگ ها را بزنند.

یک نفر جیغ زد «بلکا! استرلکا! اون جاست! بگیرینش!»

رفتم داخل یکی از تونل های جانبی و با تمام توانم شروع کردم به دویدن. پایم رفت روی یک موش و چیزی نمانده بود بیفتم، بعد ناگهان سمت راستم چشمم افتاد به ستارگانی درخشان و غیرزمینی که چشمک نمی زدند و فوراً به سمت شان تغییر مسیر دادم و خوردم به دیوار و دستم را انداختم به سیم ها و شروع کردم به بالا رفتن و تمام مدت هم حس می کردم که سگ ها در چند قدمی ام هستند. به بالای دیوار رسیدم و از آن طرف افتادم. تنها چیزی که باعث شد آسیب نبینم این بود که روی چیز نرمی سقوط کردم، شبیه کاناپه ای که هنوز روکش پلاستیکی اش را نکنده بودند. از بالایا ش جست زدم و خودم را به زور در فضای تنگ بین ردیف کازتن ها و جعبه ها جا کردم و شروع کردم به سینه خیز رفتن. چندین بار دستم خورد به دسته ی صندلی ها و کاناپه هایی که هنوز روکش داشتند. یک آن همه چیز روشن تر

شد. در نزدیکی ام صدای دو نفر را شنیدم که حرف می‌زدند و درجا توقف کردم. جلو صورتم پشت یک کتابخانه بود — یک تخته سه‌لا که رویش با حروف بزرگ نوشته بود نوکا. هنوز پشت سرم صدای فریاد و پارس سگ بلند بود. صدای کسی را شنیدم که داشت با بلندگو حرف می‌زد؛ «بس کنین! سکوت! دو دقیقه دیگه می‌ریم روی آنتن!»

سگ‌ها به پارس کردن ادامه دادند و وقتی صدای تنوری با لحنی گستاخ خواست شرح ماجرا را بدهد صدای بلندگو دوباره بلند شد؛ «اگه می‌خوای خودت و اون سگ‌های نکبت رو نفرستم دادگاه نظامی گم‌شواز صحنه بیرون!»

صدای پارس کم کم محو شد — معلوم بود سگ‌ها را دارند به‌زور دنبال خود می‌کشند. بعد از یک دقیقه جرئت پیدا کردم که از پشت کتابخانه سرک بکشم.

اول فکر کردم در یک افلاک‌نمای روم باستان هستم. روی سقف گنبدی شکل عظیم آن جا ستاره‌های الکتریکی شیشه‌ای و حلبی با یک سوم توان نوردهی شان روشن بودند. چهل متر دورتر از کتابخانه یک جرثقیل قدیمی قرار داشت که بازوی بلندکننده‌اش یک سفینه‌ی سالیوت را چهار متر بالاتر از زمین نگه داشته بود، سفینه بیشتر شبیه یک بطری غول‌آسا بود. کنار سالیوت یک شاتل باری آگدام — تی ۳ قرار داشت. وضعیت سفینه شبیه هواپیمای مدلی بود که روی پایه‌اش استوار شده باشد. کاملاً مشخص بود که جرثقیل توان نگه داشتن این همه بار را ندارد و برای همین انتهای شاتل باری را با چند میله به زمین محکم کرده بودند. میله‌هایی که فقط در تاریکی قابل رؤیت بودند، چون وقتی دو پروژکتوری را که در سمت راستم قرار داشتند روشن کردند عملاً نامرئی شدند، چون درست شبیه

دیوار پشت سرشان به رنگ سیاه نقاشی شده بودند و جا به جا روی شان آلومینیوم فویل برق چسبانده بودند که زیر نور چراغ‌ها برق می‌زدند.

روی پروژکتورها فیلتری بود که نورشان را عجیب و غریب می‌کرد، یک جور سفید مُرده. جز سفینه که حالا زیر نور کاملاً متقاعدکننده به نظر می‌رسید دو دوربین بزرگ تلویزیونی هم بودند که روی شان نوشته بود سامسونگ و دو نگهبان کنارشان سیگار می‌کشیدند. یک میز هم بود که رویش پُر بود از میکروفن و ظروف غذا و بطری‌های شفاف و دکا که شبیه قندیل‌هایی بودند که در میز فرو رفته باشند. پشت میز دو سرتیپ نشسته بودند که هر دو به رمان نویس و نمایش‌نامه‌نویس محبوب، پروویک^۱ شباهت داشتند.

کنارشان میز کوچکی دیدم که میکروفن نداشت و یک مرد غیرنظامی پشتش نشسته بود. پشتش یک مقوا بود که رویش نوشته بود ورمیا و پایینش هم یک کره‌ی زمین بود با یک ستاره‌ی پنج‌پر. یک غیرنظامی دیگر روی میز خم شده بود و با مرد پشت میکروفن حرف می‌زد.

«دو تاسه!»

نفهمیدم این را چه کسی گفت. غیرنظامی دوم دوید سمت دوربین و میزانش کرد روی میز کوچک. زنگی به صدا درآمد و مرد پشت میکروفن شروع کرد به حرف زدن؛ «امروز ما در خط مقدم جبهه‌ی دانش فضایی شوروی هستیم، در یکی از مراکز کنترل پرواز. فضاوردان آرمن وزیرف^۲ و جامبول مزلایتیس^۳ هفت سال است که در سفینه‌ی مداری مشغول انجام وظیفه هستند. این طولانی‌ترین سفر فضایی تاریخ است و به این ترتیب ما در زمینه‌ی تکنولوژی فضایی رتبه‌ی اول دنیا را به دست آورده‌ایم. اتفاق

1. Borovik

2. Armen Vazirov

3. Djambul Mezheleitits

سمبلیکی است که من به همراه نیکولای گوردینکو^۱ فیلم بردار دقیقاً در روزی که فضانوردان ما قصد دارند تا یک مأموریت ویژه‌ی علمی را آغاز کنند این جا هستیم. تا سی ثانیه‌ی دیگر آن‌ها از سفینه‌ی خود خارج شده و وارد فضا می‌شوند تا مدول کوانتومی کوانت را در مدار قرار دهند.»

ناگهان تمام محیط با نوری ملایم و غیرموضعی روشن شد. سرم را بالا کردم و دیدم که تمام لامپ‌های سقف کاملاً روشن شده‌اند و چشم‌انداز شگفت‌انگیزی از آسمان پُرستاره برابر چشمانم آمد، آسمانی که قرن‌ها انسان آرزویش را داشت و سرچشمه‌ی تمام آن افسانه‌های زیبا ولی کودکانه بود درباره‌ی میخ‌های نقره‌ای که به گنبد آسمان فرو رفته‌اند.

از سمتی که سالیوت آویزان بود صدای ضربات خفه‌ای به گوشم خورد، انگار کسی داشت با شانه بر درِ رطوبت زده و طببله کرده‌ی یک سرداب ضربه می‌زد و وحشت داشت که اگر در محکم باز شود ظروف خمیرترش پشت آن دمر خواهند شد. بعد از مدتی دریچه‌ی بالای سفینه به آرامی باز شد و مرد پشت میکروفن شروع به صحبت کرد؛ «توجه، برنامه زنده است!»

یک کلاه خود گرد نقره‌ای که یک آنتن رویش بود از دریچه بیرون آمد. تمام کسانی که پشت میز نشسته بودند دست زدند، بعد از کلاه خود یک جفت شانه بیرون آمد و پشت‌بندش هم یک جفت دست نقره‌ای که اولین کارشان این بود که یک کابل ایمنی به حلقه‌ی متصل به بدنه‌ی سفینه وصل کنند. حرکت دست‌ها نرم و روان بود و مثل روز روشن بود که بعد از مدت‌ها تمرین در استخر ورزیده شده‌اند. بالاخره اولین فضانورد وارد فضای باز شد و بعد از چند قدم سرجایش ایستاد. با خودم فکر کردم چه دلی دارد که در این فاصله بین زمین و آسمان روی سفینه ایستاده است. بعد حس کردم یکی از سرتیپ‌های پشت میز دارد در جهت من نگاه می‌کند و برای همین

سرم را دزدیدم. وقتی دوباره سرک کشیدم دیدم که هر دو فضا‌نورد روی بدنه‌ی سفینه ایستاده‌اند. لباس‌های شان در پس‌زمینه‌ی ورطه‌ی سیاه کیهان که با ستارگان نقطه نقطه شده بود به شکل کورکننده‌ای می‌درخشید. یکی شان جعبه‌ای کوچک به دست داشت که گفتم حتماً مدول کوانت است. فضا‌نوردها جوری که انگار زیر آب راه می‌رفتند به سمت یک دکل حرکت کردند و مدول را سریع به آن پیچ کردند. بعد برگشتند سمت دوربین و آرام دست تکان دادند و دوباره برگشتند سمت سفینه و یکی بعد از دیگری ناپدید شدند.

دریچه بسته شد ولی من همچنان خیره به ستارگان دوردست بودم. دست دراز و باریک صورت فلکی قو به سمت پگاسوس که نیمی از آسمان را در برداشت دراز بود و دودل بود که آن را در آغوش بگیرد یا بربط کوچک ولی نورانی را.

مرد لباس شخصی شاد و سریع شروع به حرف زدن کرد؛ «وقتی عملیات اجرا می‌شد تمام مرکز کنترل غرق در سکوت بود. باید اعتراف کنم نفس خودم هم در سینه حبس شده بود ولی همه چیز طبق برنامه پیش رفت. دقت و کارآمدی فضا‌نوردان و حرکات بی نقص شان حقیقتاً شگفت‌آور بود و به ما نشان داد که سال‌ها تمرین و گردش در مدار ثمربخش بوده است. وسیله‌ای که امروز نصب شد...»

پشت کتابخانه خزیدم. ناگهان حال عجیبی به من دست داد، نسبت به تمام چیزهایی که پیرامونم اتفاق می‌افتاد بی‌علاقه و بی‌تفاوت شدم. اگر مرا می‌دیدند و برای دستگیری‌ام می‌آمدند بعید می‌دانستم مقاومتی از خود نشان می‌دادم. تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که بخوابم. طبق عادت این یک ماهه سرم را روی دستانم گذاشتم و خوابیدم. در خوابم صدا همچنان ادامه داشت؛ «پوشش تلویزیونی عملیات فضایی از طریق

دوربینی صورت گرفت که توسط یک متخصص بر روی یکی از باتری های خورشیدی پایگاه فضایی اصلی نصب شده بود.»

مدتی طولانی خوابیدم، شاید پنج ساعت. چند بار کسی چیزی را تکان داد و در نزدیکی ام فحاشی کرد و یک بار هم صدای زنانه ای گفت که کاناپه باید جابه جا شود ولی من جُم نخوردم، آرزوی کردم تمام این ها رویا باشد. وقتی بیدار شدم همه جا ساکت بود. با احتیاط از جا بلند شدم و از پشت کتابخانه سرک کشیدم. کسی پشت میز نبود و روی دوربین هم یک پارچه انداخته بودند. یک پروژکتور هنوز روشن بود و روی سفینه نور می انداخت. کسی را ندیدم. از پشت کتابخانه بیرون آمدم و اطرافم را نگاه کردم. همه چیز درست شبیه زمانی بود که برنامه پخش می شد با این تفاوت که حالا زیر سفینه پُر از آشغال بود، توده ای حال به هم زنی از قوطی های خالی کنسرو و برچسب های دیوار بزرگ. درست جلوی چشمانم چیزی به نرمی داخل شان پرید. رفتم طرف میزی که بطری های ودکا و ظروف غذا رویش بود، بد جور نیاز به نوشیدن داشتم. وقتی پشت میز نشستم پشتم بی اختیار خم شد، به زور خودم را صاف کردم و ته همه ی بطری ها را در لیوان خالی کردم و سر کشیدم. چند ثانیه به این فکر کردم که پشت بندش یک قارچ بخورم یا نه، ولی وقتی چشمم به چنگال پوشیده از تف غلیظ افتاد دلم آشوب شد و از صرافتش افتادم.

یاد افراد گروهم افتادم. اتاقی را درست شبیه جایی که درس بودم تصور کردم. پنج تابوت فلزی در آن بود، چهار تا پیچ و لحیم شده و یکی خالی. این احساس را داشتم که بقیه از من خوشبخت تر بودند ولی باز هم دلم برای شان می سوخت. بعد یاد میتیوک افتادم. چیزی نمانده بود تا سرم گیج برود و بتوانم به اتفاقات آن روز فکر کنم. ولی به جای فکر کردن به اتفاقات

آن روز به آخرین روزی که روی زمین گذراندم فکر کردم. به سنگ فرش میدان سرخ که باران تیره اش می کرد، به ویلچر رفیق اورچاگین و به لب های گرمش که موقع گفتن این جملات به گوشم می سایید؛ «اومون، می دونم چه قدر برات مشکل بوده که دوستت رواز دست بدی و بعد بفهمی که از بچگی داشتی دست تو دست یه خائن زیرک و کارکشته به لحظه ی جاودانگیت نزدیک می شدی — حتا حاضر نیستم اسمش روبه زبون بیارم. ولی اون مکالمه ای روبه خاطر بیار که هر سه ی ما درش شرکت داشتیم. یادته گفت "چه فرقی می کنه یه آدم با چه فکری بمیره؟ ما که همه ماتریالیست هستیم." باید یادت باشه که من در جوابش گفتم هر آدمی در ثمر اعمالش زندگی رو ادامه می ده. ولی یه چیزی بود که نگفتم، یه چیز مهم تر. یادت باشه اومون، درسته که هیچ کس روح نداره ولی هر وجودی یه کیهانه. این یعنی دیالکتیک. تا وقتی حتا یه نفرو وجود داشته باشه که هدف ما روزنده و پیروز ادامه بده راه ما ادامه خواهد داشت. چرا که کیهانی وجود خواهد داشت که مرکزش این جاست....» و با دست دایره ای کشید. منظورش میدانی بود که درش ایستاده بودیم و سنگ فرشش به شکل تهدید آمیزی برق می زد.

«مهم ترین چیزی که باید همیشه به یاد داشته باشی اینه اومون. الان نمی تونی متوجه منظورم بشی، این ها رو برای بعدها بهت می گم، زمانی که دیگه کنارت نیستم. گوش کن. حتا یه وجود پاک و درست کار برای فرماندهی اکتشافات فضایی وطن ما کفایت می کنه، همین یه نفر می تونه پرچم شکوهمند سوسیالیسم رو بر سطح ماه دوردست به اهتزاز دربیاره. ولی باید یه روح پاک وجود داشته باشه، حتا شده برای یه لحظه، چون پرچم درون اون روح به اهتزاز درمی آد....»

یک لحظه بوی عرق ترشیده ی تن دماغم را پُر کرد و وقتی برگشتم مشتی به صورتم خورد و مرا از روی صندلی به زمین انداخت.

هیكل فضاوردی بالای سرم ایستاد، یک دست لباس پشمی فرسوده‌ی فضاوردی به تن داشت و کلاه خودی که حروف اول اتحاد جماهیر شوروی به رنگ سرخ رویش حک شده بود روی سرش قرار داشت. یک بطری خالی برداشت و تهش را روی میز شکست و خم شد و بطری شکسته را طرفم دراز کرد. یک آن توانستم غلت بزنم و روی پا بلند شوم و فرار کنم. او هم دنبالم دوید، حرکاتش اول کند بود ولی لحظه به لحظه به شکل ترسناکی تندتر می شد. از گوشه‌ی چشم فضاورد دوم را دیدم، داشت با عجله از تیرهای سیاهی که آگدام - تی ۳ را نگه داشته بودند پایین می آمد و در مسیرش تکه های آلومینیوم فویل را از جا می کند. دویدم طرف دروازه شان به آن ضربه زدم ولی قفل بود. عقب گرد کردم از کنار فضاورد اول گذشتم ولی درست با دومی شاخ به شاخ شدم، با کفش سنگین مغناطیسیش یک لگد حواله‌ی بیضه ام کرد که به رانم خورد و بعد سعی کرد با آنتن روی کلاه خودش شاخم بزند. دوباره توانستم جا خالی بدهم. این جا بود که متوجه شدم و دکایی را نوشیده ام که احتمالاً این دو فضاورد سال ها برایش له له زده بودند و حقیقتاً وحشت برم داشت. روبه رویم در کوچکی قرار داشت که رویش نوشته بود احتیاط / خطر! و یک آذرخش هم داخل یک مثلث زیرش بود. دویدم طرفش.

پشت در یک راهرو باریک بود با کف فلزی تق و تق. به زور و زحمت پنج متر درش پیش رفتم و بعد صدای سنگین کفش های مغناطیسی را پشت سرم شنیدم. این صدا بهم جرئت و قدرت داد، یک راهرو کوچک تر دیدم که به یک تونل تهویه ختم می شد که توری سیمی رویش پاره شده بود. بالای تونل تهویه یک پروانه‌ی هواکش زنگ زده‌ی بی حرکت قرار داشت. وقتی برگشتم تا فرار کنم چنان به تعقیب کننده ام نزدیک بودم که نتوانستم به عنوان یک کل تشخیصش بدهم و تنها یک سری اجزاء بی ربط به چشمم آمد: یک گره با لبه‌ای سبز و حروف بزرگ سرخ، یک دستکش لاستیکی

سیاه که رویش تصویر یک نیزه‌ی سه شاخه بود، بوی تند عرق و سردوشی نقره‌ای رنگ سرگردی بر روی شانه‌های لباس پشمی فضا نوردی. وقتی به خود آمدم داشتم در تونل تهویه تقلا می کردم. تقریباً با سرعت از لای پره‌های پروانه‌ی عظیم گذشتم و وقتی داشتم خودم را بالا می کشیدم لباسم به چیزی گیر کرد و مثل جنینی در رحم، در خودم جمع شدم. بعد صدای خش خش از زیر پایم شنیدم و چیزی پایم را لمس کرد. فریاد زدم و خودم را رها کردم و به بالا کشیدم و رفتم داخل قسمت افقی تونل تهویه. به جلو خزیدم و رسیدم به یک فضای باز مدور که بر فرازش زمین پوشیده از ابر دیده می شد. آهی کشیدم و به طرفش خزیدم.

از پشت غشای اشک‌هایم زمین محو و تیره دیده می شد و انگار در خلثی زرد معلق بود. به سمتش می خزیدم و می دیدم که در خلأ به من نزدیک و نزدیک تر می شود. تا این که دیوارهایی که به من فشار می آوردند از هم فاصله گرفتند و سرامیک‌های قهوه‌ای کف پروازکنان به دیدارم آمدند.

«هی! رفیق!»

چشمانم را باز کردم. زنی با یونیفرمی آبی و کثیف بالاسرم ایستاده بود. یک سطل کنار پایش بود و یک زمین شوی در دست داشت.

«حالت بده؟ مریضی؟ این جا چی کار می کنی؟»

اطرافم را نگاه کردم. روبه‌رویم دری کوچک و قهوه‌ای رنگ قرار داشت که رویش نوشته بود بازرسی بعدی ۷/۱۴. کنارش یک تقویم آویزان بود با تصویری بزرگ از زمین که زیرش نوشته بود برای کیهکشان‌ی پُراز صلح. در راهرو باریکی با دیوارهای آبی رنگ دراز کشیده بودم و سه چهارم در نزدیکم بود. بالا را نگاه کردم و ورودی سیاه تونل تهویه را روی دیوارِ مقابلِ تقویم دیدم.

پرسیدم «چی؟»

«گفتم مستی؟»

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم و در راهرو راه افتادم. زن گفت «کدوم گوری داری می‌ری؟» و مرا به سمت خودش چرخاند. در جهت مخالف راه افتادم. ته راهرو پلکانی بود که بالا می‌رفت و به دری چوبی ختم می‌شد. از پشت در صدای وزوز عجیبی می‌آمد. زن گفت «برو» و از پشت هُلُم داد. از پله‌ها بالا رفتم و وقتی سر برگرداندم زن را دیدم که از پایین پله‌ها به دقت نگاهم می‌کند. در را هُلُم دادم و وارد اتاقی تاریک شدم و دیدم که روی یک سکورویه روی چندین آدم با لباس غیرنظامی ایستاده‌ام. متوجه ورود من نشدند. از دور صدای غرش خفه‌ای می‌آمد که لحظه به لحظه بلندتر می‌شد. سرم را برگرداندم و دیدم روی دیوار با حروف برنزی نوشته کتابخانه‌ی لنین.

یک لحظه با خودم گفتم این‌جا باید زمین باشد.

از اتاقک بالای پلکان بیرون رفتم و آرام و تلوتلوخوران روی سکوی مترو به سمت آینه‌ی قدی عظیمی که در انتهای قرار داشت راه افتادم. بالای آینه اعداد نارنجی تهدیدآمیز ساعت دیجیتالِ زمان را نشان می‌داد. هنوز غروب نشده بود و آخرین ترن چهار دقیقه پیش ایستگاه را ترک کرده بود. صورت مردی جوان که مدت‌ها رنگ تیغ به خود ندیده بود از آینه به من نگاه می‌کرد. چشمانش متورم بودند و موهایش پریشان. یک کت پُف‌دار سیاه و کثیف به تن داشت و قیافه‌اش حاکی از این بود که خدا می‌داند شب قبل کجا خوابیده.

پلیسی با سیبل قیطانی که در ایستگاه قدم می‌زد چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و وقتی که ترن رسید و درهایش باز شد بدون هیچ تردیدی سوارش شدم. درها بسته شد و ترن مرا برد به سوی یک زندگی نو. فکر کردم مأموریت

هنوز ادامه دارد. نصف لامپ‌های لوناخود سوخته بودند و نور محیط مُرده بود. روی نیمکت نشستم، زنی که کنارم بود بی اختیار زانوهایش را به هم چسباند و از من فاصله گرفت و زنبیلش را بین من و خودش گذاشت. از گوشه‌ی چشمم یک بسته ماکارونی ستاره‌ای دیدم و لاشه‌ی کوچک و افسرده‌کننده‌ی یک مرغ منجمد.

باید تصمیم می‌گرفتم کجا بروم. به نقشه‌ی مترو که روی دیوار، کنار ترمز اضطراری نصب شده بود نگاه کردم و تلاش کردم تا بفهمم کجای خط قرمز قرار دارم.

خواب ماه را دیدم، به همان شکلی که میتیوک زمان بچگی‌های مان می‌کشید: آسمان سیاه، دهانه‌ی آتشفشان‌های زرد کم‌رنگ و رشته‌کوهی در دوردست. یک خرس که پنجه‌هایش را جلو پوزه‌اش گرفته بود و نشان طلایی قهرمان بر پوستش داشت آرام به سمت توپ آتشین خورشید که بر فراز افق معلق بود می‌رفت. لبانش را انگار از درد به هم فشار می‌داد و از یک گوشه‌ی دهانش خون جاری بود. ناگهان ایستاد و رو به من کرد. احساس کردم نگاهم می‌کند و سرم را بالا آوردم و به چشمان آبی ساکنش خیره شدم.

خرس با ملایمت گفت «من و هر چیز دیگری که در این دنیا وجود دارد، همه و همه رویای موجودی هستیم که خواب می‌بیند.»

- از متن کتاب -

ویکتور پلّوین از مشهورترین نویسندگان روسیه است و شاید شناخته‌شده‌ترین نویسنده‌ی معاصر روس در خارج از مرزهای روسیه. **اومون** را اولین رمان اوست که سال ۱۹۹۲ منتشر شده و شهرتی جهانی دارد و به بسیاری زبان‌ها ترجمه شده. برخی منتقدان معتقدند **اومون** را یکی از مهم‌ترین رمان‌های قرن بیستم روسیه است.